

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابخانه

وَبَارِكْ وَسَلِّمْ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ

۱۹۱۵

۱۹۶۶

۱۰۹۱۱

۱۱/۲/۳۳

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE1966

بسم الله الرحمن الرحيم

هو الفاضل المحریر و العالم المنطیق شمس العجم ناموس الادب بو الفضائل حبیب الله افغانی
و کرم فاضل محبت فصاحتش در نواحی بلدان و قطار مصار بشایه ایست که هر دو روی
سین را چون احاطه افلاک بر کره خاک فرو گرفته شعر فارس سیرتس فی کل بلد است
امیوب المریع فی البر و البحر با اتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نشر از روی
که زبان بشعر فارس گشت و خامه بر نامه نوشت و آتشند برین غروبست نطق و سلاست
بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نادر زاد و روزگار کثر از عدم بوجود و از غیب
بشود و آورده هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدح و نسیب در حسن و عیب از و تناسب
صدور و اعجاز بطوری میسر و که هر یک سحر بود و اعجازی می نمود و نبیان بیان بر طران
اسلاف بوضعی خوش در روشی تازه و طریقی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آئین
مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر استادان را از دست نیاید شعر فائز مثل تپاس امر الیروض
عن شهر و نظم یگی جهان البحر او در نه در سن هفت سالگی از پدر مرعوش میرزا ابوالحسن که
بگشتن بود و پیش گشتن فصاحت را چهره روشن خلف ماند و بکم فطانت فطری و یاقوت
جلی از برای تمیل علوم و تحصیل فنون رای مسافرت کرد راه خراسان گرفت و در این
اقدس که مدرس محکمین علوم و مستعدین هر روز و یومست بار اقامت نهاد و با بستانها

RECEIVED 1996-07-27

گشود و هم در آن عهدی آوازه می شنید که منی مجرب با فغان قبل تجربه بود بگشتن شعر و اخبت و از
اشما شیرین بکین شوری در شهر انداخت گروی کانا و کامل و آبوی و انا و جابل و انا و انا
مختلفه انا ام از خواص عوام چون مشرب شیرین بودی ز خام برو گرد آمدند و از خودی
سن بزرگی سخن وی بشکفت ماندند ز آبش طبع و تراوش خاطرش را با قهر و جبریه در رنگ
و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست می بردند تا در تاهای شهر مشهور شد و مشهور برای شاهان و
غفران مآب میر و شیخ السلطنة حسن علی میرزا که روزگار جلالت و سیالیان ایالت او در
مملکت خراسان بود و داشتند که بهر رخ خواص از قهر بحر فارس و دری شیکم که امام ایام مانند
او عقیم است و خود چون بحر و خارا از هر موجی نهر اگون و شاهوار و لولوی آبدار از طرافین معانی
و طرافین بیان بکنار میر نیر و در کنار این دیار افتاده شاهزاده عظم در دم با حضرتش اشارت
فرمود پس از ادراک سعادت حضور بجنب ظهور نهایت ادراک در همان خرد سالی در هر گ
ندای سال خرد و بشارت مناومت بر من خاص انتصاب یافت از محاورات ستوده و فاضل
نیکو طبع رای اشراف آید شبانروز بعد از تهی و فراغ دیاری و باغ خاطر بمارست و مباحث
در هر فن گماشتی و دقیقه را با بهال تعطیل نگذاشتی تا آنکه به نهار بر دو کوششها کرد چیزی نگذاشت
و زمانی نرفت که در قواعد و اشتقاق صرف و قوانین منطق و محاسن بیع و نکات
معانی و دقائق بیان اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام
و بر آیین حکمت و قواعد کلام و فصول فقه و حج اصول بحر کلی یافت پس از آن
شروع به تدریس در فنون ادب و تنبیح در سیر اشعار عرب نمود و چند آنکه در انشای
و انشاء نظم و نثر و دیپاری انا و بهی و بتازی نیز توانا و نجیب گشت با سکوکی بر بیان
اعراب حاضر و باوی جازی ایادی را از بخشش انبیا زی بودنی الحال ضبط و درک لغات
ترک و ربط با شعار فصیحی بزرگ آن خاکه کوشیدن گرفت و چشم از زرش و آسودگی
پوشیدن تا بجایی که درین لجنه نیر گفتی یافت را وارث ست و جنتی را بهشتی
داری الفضا ل صحبت امانها مشقته فی الناس اسماء به با بجله در مدت ده اند سال
مجموعه از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه منزلت و مورث اجتماع سیاب معالی و جلالت

صرف همت بر آن داشتند و هم خود را در امر ساختن تا این یک بود را نیز با آن سه زبان دیگر
نسبت نشان را در ترجمه و کتابت و شکل و خط طبعه اربعه متناسبه کردند و بطوری تسلط یافت که هنگام
تکلم اگر بتعجیل صورت و لباس رفع شد و القیاس نمی شد کس واقعت ازان نمی گفتند که گوینده
پارسی است یا پارسی شعر بر می عابجانی آمل و کاف ناما ابی السد ان یکنی بلیک المفسر و خصالی
که حکیم را علاوه بر این فضائل بود نامحسوسست و تعدادش غیر سیر و نامقدور از انچه در آداب
مصاحبت و اطوار معاشرت خوبی نیک و طرازی خوش و بخاری درست و رفتاری بطبع و
و محاوره شیرین و محاضره دانی و خلقی حسن و فطرتی پاک و دینی بلند داشت و هر چه از شهادت
که پیرایه مردی و نشانه که سرایه آدمی است در وجودش جمع کرده خیر خواه غنی و درویش برود
نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و زیر دستان توانا و در خردمندی و با ادا و اقامه اصول
سلوک خوش را با اعتدال رعایت کرده و با یقین گفت اجناس بود و نه نفسا و گفت اصحاب
رابطه رعایت می گشتند و واسطه رسالت شعر انجمنی و آن طالع الزمان بود و انچه در
ماورعیت من زاد و از نواد در بدین تاریخ و ادب اشغال سائره مابین عجم و عرب و حکمت لطیفه
و لطائف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختلاف در این نظر انچه غریبا فارسیا فزون
از اندازه و حساب در زبان حاضر و در خاطر آمده داشت و هر چه که تقاضا را تقاضی و کلام
را مناسب یافتی بی اطناب محل و ایجاب محل با الفاظ بانوس و غیره یک و عبارت دور
از تنافیر بدل نزد یک با حسن و بی ابتدا میکرد و بخوشه ادانی با تمهائی آورده شعر نو گفت فصل
اهل العصر قاطبه و اشهر الناس لم اعد من الفجره و جمعی از قصه های او اهل و شمع احوال
سمیان و اهل نوشته و بلاغت را در غلو جایش غلوی کرده اند که اگر سالی بر من می خواندی
با وجود افاضه مطالب با عاده مطالب نکردی و بی شائبه جعل اخوانی مسود او را می بدست
ده سال در هر حال حضرت حکیم را منوایب و محبتش را مراقب بود و در بیان مکرر از او شنید هرگاه
احیاناً مثالی یا مضمونی را قصداً یا بامر مکرر می خواندند که بنیاد می بود آخری هر چه بکر گفتی
خلاوش چون قند بیشتر شدی رخ به اسکاک اگر چه منوع و قصه های چند از نواد را به بار و
بدائع آثار و امثال شیرین حکایت مظلومی روایات مرغوب را با غنای الفاظ و

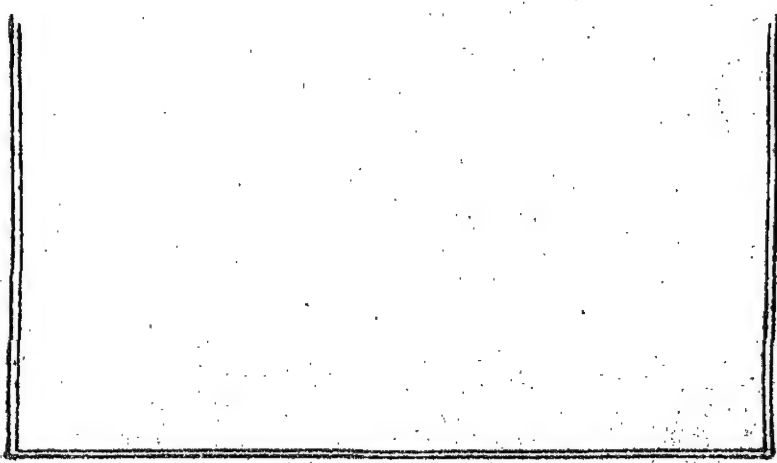
عبارات و لطف کتایات استعارات ذیل بمواعظ و نصائح و موعظه تبرک و تبارک و تعالیٰ و جنتی و جهنمی و غیره
در مجلدی جمع و پریشان نشانی نام نهادیم که هر فقره و بخشش گشت نیست غمزدای و هر فقره و بخشش غمزدای
و لایق و خوش را با شعر کتاب لوان الیل و یومی بنیاد قلب هدایای تجربیه و کمال و غیره و لایق و خوش
که آن نیز سالیه است بالا صلا اگر کسی از روی تمیز و دیدار تحقیق بگو و مطابق اسم است بامی و موقوفه
الاسماء منزل من السماء و عقاب حذر انفسا که نامها بدو در سماء و لایق و خوش و غمزدای و غمزدای و غمزدای
سنائی قدس سره العزیز و در محدوده و از اشعار انیس که میر مغزی که در لوان نشره و بعد از وفاتش
تتیم مانده میفرماید: گزیده بجز دوم آید شگفتست. و در اتم طبع طرب اغزای مغزی و
که حسرت و درهای شیش و چشمان و بنفشه عطار و لغزای مغزی و و از صد هزار متجا و در قصه
و غزلیات و رباعی و قطعات حکیم از و خوش گشت کسر مدون و موجود و لایق و غمزدای و غمزدای و غمزدای
رسائل بسیار و انو اینات بیشتر که با مقتضای وقت از برای اخلاء املا و در انشای آن و غمزدای
کرده و قدرتی نموده با دیباچهای کتب که معاصرین در فنون مختلف ساخته و دیباچه اش را
از وی خواسته اند و حکیم شعر من کل لفظ کظم المذموم مخترع و وکل معنی کشف السحر و بکر و مرتب
تمامی رؤس مسائل آن رسائل را با سلوب براعت و در کمال فصاحت و بلاغت بنا نموده و خوش
و طریقی مخصوص ذکر کرده و از آغاز با انجام آورده و آنها نیز مانند اوصاف و فضائل و فضائل
حکیم در اطراف بلاد و افواه عباد منتشر جمع در دیوان ثبت و دفتر نیست و چون حکیم همیشه در ان
اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی نجیب که میارضا صامت فضل دادند و هر بضاعت هنر و شایسته
بدست آر که جنابش مهبط اعظم باشد و مورد عوارف و هنرش و جمع از افاضل باشد و
ملجاء مدار و شعر کرمیات خضر و جلالت افق و در و مزجیا فضله الاقصی و طره و بدیل عنایش
تمسک جوید و کل حمایتش پناه بر دتا از سرخ و در سپهر آسوده و اندوای و بهر اینان بوده
روزگاری بگذرانندی الحال تصبیه و فرید که بآن روش مستطوب و خوشتر از سایر انواع
سغن و سیر و در حمادفات و در کج صفات و آثار کرم و محاسن و شیخ نواب شاهزاده و علم معتقد و
علی قلی میرزا عنوان کرده و پس از تخلص نسیب مناسب مانند شخص محاسب اوصاف و فضائل
و محاسن و غیره شاهزاده را و در مدح بعضی این باشد و معانی دل پسند و درون گرفت از انجلی مسالک چیده

در بر این وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال جز لا یمیزی و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرد و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت ماهیات اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و بسیط است
 قطب محیط و اختلاف قائلین با صوره بانطباع و خروج اشعاع و آگاهی بر جذر کعب و اتم نجوم اتم اشعاع
 بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعراء و روات عجم و عرب و علم بعلوم متعلقه ادب و در شعر غنی بر شعر
 و مدح را بفهم آن بر تنوید پس از آنکه سطر بدینگونه انجام یافت بر دوشته حضرت شاهزاده شینت
 و نخست بشهر و معانی الیک العلم و الحکم و الحی و و نهذا الکلام انظم و نائل النشره از گفته ابی الطیب
 تخیل چیست و سپس از مطلع تا قطع معروض از نشاء و نمود جزالت الفاظ و حلاوت مضامین
 زحمت عبارات و وقت معانی برین اشرف حسن من شغف انصرو بر مذاق الا الذین لعیش البیاض
 و وار و آمد در بهان روزش و در سایه رحمت خویش آورده بپشت و بجایست خویش اختصاص او
 و در بحر اکرام و انعامش پیروز و بد انگونه که در شش سال تمام در هیچ حال و مقام زحمت بکشتید
 و شکایت نکایت نه شست و در آن هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و دنا
 اقدس بیون اعلی حضرت شاهنشاه جمیاه دین پناه ملک زهبت بکانه آیامه حتی فخر بن علی
 الا آیامه به مشرف بود شاهنراوه اعظم در یکی از روزها که سعادت حضور مبارک سلطنتش از آن
 سا بود و پیا اعتبارش گردون گردن عرض مطالب بتقریرها مناسب محاسن اشعار و اوصاف
 ابکار حکیم و معروض رای بیون همید شست و برستودن مبالغت همیکرد چون خاطر بیضا نظار
 شاهنشاهی را در عرض شاهنراوه و ثوقی تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر عرضی نمیفرمود و تفصیل حکیم
 بر او یا و تزیینش بر فضیلت و پیشگاه حضور بابر النور ظهوری تمام و وضوحی کامل یافت بطوری که اگر
 حالت مبارک مقتضای طلب از اصغای مضامین لطیف شعر خوش فرمودی حکیم بجز بار و شرف
 حضور اختصاص یافتی یقینی چنان از ان اشعار و پذیرد افکار شورانگیزی نظیر که نظری ملک جبر
 دل عشاق بود و سطر چند مدح خسرو آفاق و در توصیف آن شاکسته بودی که شاعر بجا
 قیاط خمر مصرع شمع علی قنار من حزن به یهودی الحال افرا و قیاط به گوییدی سرودی
 چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس می گشت که گویی در آن صحرای آباد
 دماغ و پیش اثر آن عصیان بی بیسانته و خوش من یا قونی بودیت نماده انشاه من الصبا یا لما نشوه

صفت کمال و مکمل فضل خلق و مبین
بیرون عین و مبین نون و مبین



در طبع می نشوید که شواید که این طبع
در طبع می نشوید که شواید که این طبع



بسم الله الرحمن الرحيم

توانا خدائی که بخودان بزم محبت گاهی مست قدرت اویند و گاهی مست محبت او چه هر چه
 بخود و بر مردم زند بمان قدرت اوست و چون باز کند دلیل تحت اوست و در هر نظری و در هر
 آورد و در هر سرگرمی چندین هزار شکر قطعه جنبش متراکان دلیل جنبش جانست و جنبش
 جان چیست پیک قدرت یزدان و کی بودش آنگهی زنده به قدرت و آنگه ندر و خیزش
 متراکان و جنبش را شکری و نورست و باز هر شکش نعمتی و گیرش شکر نعمت نعمتی دیگر و یک
 دارد و تا سجد بیک در شکر نیست هزار نعمت شکر نهفته آید و هنوز شکر نعمت نخستین ناکفته و چون
 بچشم تامل و رنگوبی هر شکری کف نیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل مقامی نعمش نتواند
 آنگه کند حل صد هزار مقام و فهم شناسایش چگونه کند کس به شست نشاید زدن بطرف و تمام
 در هر دانه هزار خرم حکمتش پنهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابداءش عیان در هر قطره هزار
 نیل رحمتش نهفته و در هر پشه هزار پیل غضبش نهفته بر هر وجودی قاهرست و از هر موجودی
 ظاهر نورش پیداست و در هر پیل عالم در مان هر پیل عالم به نور اوست و آفرینش
 مراتب ظهور او از هر اثر بانی پیداترست و از هر حجتی هوید هر بلکه در هر نقش هر حجتی جلالت

در هر شکر
 در هر جنبش
 در هر نور
 در هر غنچه
 در هر گل
 در هر قطره
 در هر پشه
 در هر پیل
 در هر عالم
 در هر حجت
 در هر ظهور
 در هر اثر
 در هر پیداست
 در هر هوید
 در هر نقش
 در هر حجت
 در هر جلالت

و هر دلیقه نقاب قلمه بسکه سر گرم حجت خویشند و غافل اند از خدا اولی الالباب و ای خوشا
حال غافل که از شوق و پیچ و پود و در دجله کباب و در هر وی نور شش پیدا است و هر سسری
از شورش شیدا عاقلان هر موجودی را بر بان وجودش و اندیشه و احوالان وجودش را
بر بان هر وجود خوانند قطعه عاقلان مست حجت خویشند و عارفان محسوسه و دیدار
و دیده حق شناس اگر دارند لب به بندید یا او بوالا بصره و دیگر عاقل از دیدار
معنی غافل است و زانکه هر حجت که گوید آفل است و لا احب لافیلین فرمود حق و این
سخن آسان نماند شکل است و در گداز خویش و وصل شود و دست و کانه وصل شد
مراوش حاصل است و آفتاب عنایتش در هر کجا نقش نیستی بنید نور خورشید و هر کجا آثار رستی یا
که خورشید ششوی کیسج دیدتی که بر جای خراب پیش از معموره تا با آفتاب و پس بگری
که ویران تر بود و چشمه خورشید تا بان تر بود و در میان چون در دیوان نیست و لا جرم
در کج بجز انوار نیست و کلبه نورش چون باشد خراب و پیر پود و نه نور ماه و آفتاب و
چون بود آباد کاخ متران و آفتاب و ماه که تابد دران و بتای این کافر را نیم جهان داده
و مومن را نیم جهان و عارف رانه این و آن قطعه چون نقش مجاز نیست نیاز و بد و بدی
هوای پرستان را و ظلم باشد که سرفرو آید و بد و عالم خدا پرستان را و دوستان را با اقرار
تا بر و ز خویش خواند و دشمنان را نود و هتا از در خویش را اند این طائفه را رحمت و امان دهند و
فرق را با کام و دهان را در ضربت بلا شربت و لا چشاند و اینان را از جنت غنا بد و فرج غنا کشا
لا جرم هر که درین کارگاه زجر دهند دران بارگاه اجر دهند و هر که در دنیا بسفره
نعمت نشاند در عقوبت محقره و تقصیر کشانند قطعه در شب تاریک شمع ما بود و پروانه سوخته
یکس چون شد روز سوز و پا و سر بیگانه ما شمع را هم نور و هم نارسست سوز و لا جرم و نا
او بیگانه را و نور او پروانه را و نخستین عنایت حق جل و علی آنست که ما را از مطموره
عدم معموره آفرینش کشاید و شراب محبت و نیش چشایند تا هر کجا که رویم بسوی او
کردیم آگاه جنبش پر کاری و ز نهاد ما نهاد تا طے مراتب غیب و شعور کنیم و قطع مراحل
تیرول و حصول حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش در هر

و هر دلیقه نقاب قلمه بسکه سر گرم حجت خویشند و غافل اند از خدا اولی الالباب و ای خوشا
حال غافل که از شوق و پیچ و پود و در دجله کباب و در هر وی نور شش پیدا است و هر سسری
از شورش شیدا عاقلان هر موجودی را بر بان وجودش و اندیشه و احوالان وجودش را
بر بان هر وجود خوانند قطعه عاقلان مست حجت خویشند و عارفان محسوسه و دیدار
و دیده حق شناس اگر دارند لب به بندید یا او بوالا بصره و دیگر عاقل از دیدار
معنی غافل است و زانکه هر حجت که گوید آفل است و لا احب لافیلین فرمود حق و این
سخن آسان نماند شکل است و در گداز خویش و وصل شود و دست و کانه وصل شد
مراوش حاصل است و آفتاب عنایتش در هر کجا نقش نیستی بنید نور خورشید و هر کجا آثار رستی یا
که خورشید ششوی کیسج دیدتی که بر جای خراب پیش از معموره تا با آفتاب و پس بگری
که ویران تر بود و چشمه خورشید تا بان تر بود و در میان چون در دیوان نیست و لا جرم
در کج بجز انوار نیست و کلبه نورش چون باشد خراب و پیر پود و نه نور ماه و آفتاب و
چون بود آباد کاخ متران و آفتاب و ماه که تابد دران و بتای این کافر را نیم جهان داده
و مومن را نیم جهان و عارف رانه این و آن قطعه چون نقش مجاز نیست نیاز و بد و بدی
هوای پرستان را و ظلم باشد که سرفرو آید و بد و عالم خدا پرستان را و دوستان را با اقرار
تا بر و ز خویش خواند و دشمنان را نود و هتا از در خویش را اند این طائفه را رحمت و امان دهند و
فرق را با کام و دهان را در ضربت بلا شربت و لا چشاند و اینان را از جنت غنا بد و فرج غنا کشا
لا جرم هر که درین کارگاه زجر دهند دران بارگاه اجر دهند و هر که در دنیا بسفره
نعمت نشاند در عقوبت محقره و تقصیر کشانند قطعه در شب تاریک شمع ما بود و پروانه سوخته
یکس چون شد روز سوز و پا و سر بیگانه ما شمع را هم نور و هم نارسست سوز و لا جرم و نا
او بیگانه را و نور او پروانه را و نخستین عنایت حق جل و علی آنست که ما را از مطموره
عدم معموره آفرینش کشاید و شراب محبت و نیش چشایند تا هر کجا که رویم بسوی او
کردیم آگاه جنبش پر کاری و ز نهاد ما نهاد تا طے مراتب غیب و شعور کنیم و قطع مراحل
تیرول و حصول حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش در هر

طریقت منبع حقیقت مخزن بخت و خازن آفرینش معلم آدم مقوم عالم در نیم منی صراط المستقیم
 و فیه بر سر مصداق آیه کریمه فی متعده صدق عند ملک مقدر رعای ایند و ذوالجلال
 و استمائی اسما و جلال و جمال بنده حق نما صدق الافی و اهل انی و انما مصدر وجود و عطا
 قائل کو کشف الغطا منہاج هدایت و رشاد و معراج ولایت دارشاد معنی انسان کامل صورت
 احسان شامل ششوی علی بنده خاص جان آفرین و ولی در حقیقت جهان آفرین و
 جهان آفرین را همین بنده دوست و ولیکن جهان آفرینست و دوست و سرافرازش
 در سرافرازی و خدا بخش در کسوت بندگی و من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که
 خواجہ علی السلام میفرماید نفس قدسی الهی است که چون ارکان طبیعت از خود سلب نمائی
 و رنگ که در دست از آئینه قلب زدائی ندائی - یا ایها النفس المظلمة ارجی الی ربک
 بر اضمیة مرضیة فادخل فی عبادی داوخی بختی بگوش هوش در آید یعنی آنگاه که ضربت پاکش
 و ضربت و لا چشمه - دل نیست محبت ماکل شود و مجموع زوایل کار از مجاهد
 بشا هده استقامت و حقیقت هستی بر تو ظهور کند قطعه تا نگذری اسے دل زیبا بان
 ملامت و هرگز نه بری راه باقیم سلامت و متن بارگراست بیند از وسوسه شود
 تا بگوید در آخر نبری باز نداشت قطعه ای نفس خیره ملک دو عالم ازان تست و لیکن
 بشرط آنکه تو از خویش بگری و با خویش هیچ چیز نبینی ازان خویش و بیخویش چون
 شوی همه در خویش بگری و بگری که جوی جمال شا بد جان و جهان نه نیست زیر
 پرده جسم و این جهان و آنچه در جهان بینی و عدمی خود ناست بچو طلسم و یک معصیت
 و آنچه خواهی لفظ و یک سست و آنچه بینی اسسم قطعه تا آنیاز گفته پیوده لب به بند
 کین قائل و قبل محض خیال است و صرف و هم و آن بی نشان که ملک دو عالم نشان تو
 بیرون بود و خیر فکر و خیال و هم نظم ای دل از نقد جان طبع داری و یک زمان
 لب به بند از گفتار و خواهی از سخن خانه نورانی و پیش خورشید برکش دیوار و نه
 ترا گفتار آفتاب میزد که شود فیض نورش از آثار و هر چه افزون ترست ستر و حجاب و
 پر تو مهر کم کند دیدار و کم مگر و تو کم کنیش بعد و چون که بر دیده بر نمی استار و دست خود

سلب
 بگری
 کشتی
 بنده
 دوست
 رنگ
 سلب
 و لا
 بشا
 ملامت
 تا بگوید
 بشرط
 شوی
 پرده
 و آنچه
 کین
 بیرون
 لب
 ترا
 پر تو

شیدا شد باده خاموشی از ساغر عزت چشیدم و روی از صحبت یاران در هم کشیدم منوی
هر انگس کج غزلت برگزید نه نه رخ کس و دهر نه رخ بیند نه نهی اندازان سیرغ در دام
که در کج قناعت بسته آرام نه خاموشی نیز کنی هست مستور نه که دار دال دل را از خط
و دور نه بودی مرغ را اگر حسن گفتار نه بگشتی در نفس هرگز گرفتار نه چند آنکه بساط نشا
گستر زد و اسباب بداعت و ملاعبت فراهم آوردند روزی روزی منافرت هم بیشتر شد
و نوش صحبت هر یک بیشتر قطع چه مرغ زیرک از دای شد از ادب بی افتد و گرد
دام آسان نه بریر دانه و اند است دانی نه چو بیند دانه اگر و دهر سالان به تار و زری کی از
جزرگان که تیغ شهاست را جوهر است و کان کرامت را گوهر از در آمد قطع آنگونه اش
از بزرگی چون گنج و حدیث به بایش پنهان درون پرده جان داشتن به بیا چون نام
نایش کج است و کج شایگان به واجب آمد کج را از خلق پنهان داشتن به از انجا که
با من الفتی قدیم و ملاطفه عظیم داشت و رنج و مان باز کرد و گوهر فشانی آغاز نهاد که چرا
جیبادین فصل زمستان در کج شبستان نشسته و راه شد آمد دوستان بسته نه آخر
هزارستان گلستان دشت تویی و قمری بوستان بنیش تو بهانه آوردم و گفتم نه آنرا تا گل
نروید بلیل سخن نگه بید و تاس و بناله قمری ناله می کرد و به خسار و قناعت خویش اشاره نمود
یعنی حال که بهره گلگون و قناعت موز و تم دیدی گاه ترانه است نه وقت بهانه قطع کن
که سرچین شد چنان درست ز گل گل به فغان بر آرد قمری سخن سرای چو بلیل به سخن بگویی
کوینا بگوش ساغر صبا بهی اشاره بگفتن کند زنانه قلقل به چون این حلاوت گفتار و شاد
رفت جزو هم چون جان شیرینش در کنار گرم گفتم قطع ازین حلاوت گفتار این عجیب
که خاک و رطب و آسمان برقص آید به هر آن کمال که دروغ قبول تست بر آن به چو ذرات محفل
میر از عیب و نقص آید به چون لخته ناز و نیاز کردیم و سخن از هر در سار مناسبتی نه در گلستان
سعدی علیه الرحمه که هر و قش راه هزار و قششار در نورست میان آمد قطعه گلستانی که هر برگ
گلش را به هزاران گلشن خلعت بسته به روان اهل معنی تا قیامت به بر بوی روح بخش است
زنده به حالی آیدیم گرفت که خدا را چه باشد حتی گماشته آید و کتابی نظم و شعر بر آن نظم نگاشته

فخسده آیدار و چو سیله که آرد بر ریگداریه سناشش چو روز قیامت در از و دل و دوش
از گریش در گندار و بنیمن سینه اندرش گزرد و دادند کوهی بالیز در و پیریش
رفت سمنش جیان چو ازین گسار سیله دمان و شنا پیره ابرست و شده آفتاب
بر و ابر از پیره خورشید تاب و سخن کرد و شمر روز گیتی فروز و چو شب گرد و از گرد
تاریک روز و چه رخ نام از گفت خود شاه را و چه پو شتم با بر سیله ماه را و ملک
چون خود از روز روشن شمرست و چه محتاج مدح سخن گسترست و چه مدح مست بهتر
ازین شاه را و که شاه است در ویش آگاه را و جهان تا بود ملکش آباد و دل
مرد در ویش از و شاد باد و زهر ننگ این بود کشورش و بهر جنگ سالم بود لشکرش و
ولی تنگ این دولت بیکران و نم من که ازین مبادان نشان و قطعه درین کتاب
پیشانی نبینی از ترتیب و عجب مدار که چون نام خود پریشان ست و هزارش که یکایک
جهان پریشانی و چو تار طره دلدار غیر افشان ست و امید که ناندان در مدحش بگویند و نظر
از و دش پو شند و هر کجا افروشی بینند بکز یک عفویش بشنود و دامن رحمت بر عیشش بگسترند
قطعه درین کتاب پریشان نگردد مخاطب و ملکو چو کار جهان و درین است و او شفته و هر
گنج نصیحت درون هر حرفش و چو روح در دل و دانش بخت نهفته و ولی خبر نبود بوالفضل
نادان را و از یک برسد هر گنج اثر و باخته ربا عی آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر و چون
کار جهان بے سرو سامان خوشتر و مجموعه عاشقان بود و قتر من و مجموعه عاشقان پریشان
خوشتر و آغاز حکایت بادشاهی از صاحب دلی سوال کرد که از بادشاهی چه ماند گفت
یک چیز ولیکن بد و صفت پر سید که آن کدام است گفت نام که چون عدل و احسان کنند
زینکی و الا برشته قطعه هزار سال که صفاک بادشاهی کرد و از نماند بجز نام زشت در عالم
اگر چه دولت کسر بے ماند ولی و بعدل و داد و شدش نام و در زمانه علم و حکایت و قتی
ایلی بر آشفته و میویم چندان سقط گفت و دشنام داد که خود ملوک شده بکنجه خاموش شست
قطعه هر وقت که خبر آورد بانگ و وز نعره او بدردت گوش و قانع بنشین که گرد و خاطر
مسکین خوک از بقی خاموش یکی از دوستان ملائمت کرد چرا در جواب او هیچ نخواستی گفت

ملک کران کار
دمن
ملک سزگ
پاک کردن
ملک من
عقل و دانا
نشد
مجموعه
فشان سخن
و شست

س

بایست حرمست دوستان دارم چه ابله که بی سابقه خصوصیت دشنام گوید به رو دشنام سیلی زند و
 قورسی چوب و بر و چوب سنگ و کلوخ کوب تا هنگامه بزرگ شود و مجرب است که دعوا
 کن اگر از یک طرف بطرف خود میمانی از دو طرف پس بهتر است که تنها برنج و تنها برنج
 قطع چو دشنامی شنیدی لب فرو بند و بگو که سالم مانم از دشنام و دیگر چه خوش
 گفت آن حکیم نکته پرداز که بر جهان آفرین باشد زوایا و خیری را چون بزرگ و خرد را
 شود و کتم ترا از حشمت خرد و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش داده
 تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون نشود و الا اگر گفتار
 هر یک در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل قطع کلام قلم
 و جاهل بگوش یکدیگر چه چونیک بگری از روی تجربت بادست و همین بیان تالست بدلیلان
 از نزل چو کز مرغ نیز هم از بلبلان لغز بادست حکایت در ویشی را به سیدند که از دنیا
 چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطع امید عیش مدار از جهان بوقت لمون که
 هر خوش چو محنت طبعان نگیت و لی تو سخت ازین غافل که از هر رنگ و بی چو
 مرد محنت بدانت تنگی است حکایت امیری اسیری بیچاره را بجلادی خوشخواره
 داد که وی را در غلای قتل رساند جلاد بوجوب فرمان وی را بویرانه برد که از دیده
 محتشان بے آب تر بود و از غلای بیکیسان خراب تر شمر حنیان بخیله و شسته آوی کش
 که گند شسته در و اندیشه از بول و تعالی اندر بد انسان و حشمت انگیز که شیطان
 اندر می گفت لاهل و القاصه چون عزم جزم کرد که از سر شمشیرش آبی در گلو فشانند
 و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آسب کرد و از هر سو نگاه کرد
 گفت آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد قطره آه مظلوم تیر دل و فرست
 کز شمت قضا را گرد و گر رسد بر نشان شکفت مدار و تیر از ان شمشیت کی خطا
 گرد و چه لاجرم بے اختیار بند از دست و پای بیچاره بر گرفت که ای مسکین من خوشتر
 و راه بیابان در پیش که من ترا بخون خود خرمیدم چه اگر نه معنی را بعد بگوش سلطان رساند
 سرم بر باد و هر قطعه جو اندودی نه آن باشد که چون برقی و بشب بر کاروان یکدم خوشتر

چون دشنام
 سیلی زند
 مجرب است
 تنها برنج
 قطع کلام
 قلم
 بگری از روی
 تجربت بادست
 همین بیان
 تالست بدلیلان
 از نزل چو
 کز مرغ نیز
 هم از بلبلان
 لغز بادست
 حکایت در ویشی
 را به سیدند
 که از دنیا
 چه خواهی
 گفت آنکه
 هیچ نخواهم
 قطع امید
 عیش مدار
 از جهان
 بوقت لمون
 که
 هر خوش
 چو محنت
 طبعان
 نگیت و لی
 تو سخت
 ازین غافل
 که از هر
 رنگ و بی
 چو
 مرد محنت
 بدانت
 تنگی است
 حکایت
 امیری
 اسیری
 بیچاره
 را بجلادی
 خوشخواره
 داد که
 وی را در
 غلای قتل
 رساند
 جلاد
 بوجوب
 فرمان
 وی را
 بویرانه
 برد که
 از دیده
 محتشان
 بے آب
 تر بود
 و از غلای
 بیکیسان
 خراب تر
 شمر
 حنیان
 بخیله
 و شسته
 آوی کش
 که گند
 شسته
 در و
 اندیشه
 از بول
 و تعالی
 اندر بد
 انسان
 و حشمت
 انگیز
 که شیطان
 اندر می
 گفت
 لاهل
 و القاصه
 چون
 عزم
 جزم
 کرد
 که از
 سر
 شمشیرش
 آبی
 در گلو
 فشانند
 و آتش
 غضب
 سلطان
 را بدان
 آب
 فرو
 نشاند
 بیچاره
 آسب
 کرد
 و از
 هر سو
 نگاه
 کرد
 گفت
 آن آه
 برقی
 شد
 و در
 خرمن
 وجود
 جلاد
 افتاد
 قطره
 آه
 مظلوم
 تیر
 دل و
 فرست
 کز شمت
 قضا
 را گرد
 و گر
 رسد
 بر نشان
 شکفت
 مدار
 و تیر
 از ان
 شمشیت
 کی خطا
 گرد و
 چه
 لاجرم
 بے
 اختیار
 بند
 از دست
 و پای
 بیچاره
 بر گرفت
 که ای
 مسکین
 من خوشتر
 و راه
 بیابان
 در پیش
 که من
 ترا
 بخون
 خود
 خرمیدم
 چه اگر
 نه معنی
 را بعد
 بگوش
 سلطان
 رساند
 سرم
 بر باد
 و هر
 قطعه
 جو
 اندودی
 نه آن
 باشد
 که چون
 برقی
 و بشب
 بر کاروان
 یکدم
 خوشتر

هوا نمردی بود آن دم که چون ابر به بکشت جان میسین آب بخشی به آورده اند که جلاد از کم طرفی
بسیار خطی عجب و پندار نموده سیر بجانب آسمان کرد که خدا یا چنانکه من برین میسین رحم آوردم تو نیز
برین رحم آور با تخی آواز داد که ای نادان مایه تو رحم آور دیم که از آتش دوزخست خلاص
کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلمست که او را از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی از رحم آورد
جلاد و بر پیاره به بر دو کس رحم آورد و در کار از لطف خاص به هم برین رحم آورد و گشتش
بخت را مان به هم بر آن رحمت کند که در خوش یاب به خلاص حکایت سالی یاد دارم که
در شیر از چنان زلزله عظیمی اتفاق افتاد که قصر تو انگران از بخت هنر و بران فرسوده و ریشه
وروی مجاوران از بوی مسافران غبار آلوده تر هر هفته آستان شد و هر آستانه آسمان
قطعه صحن فلک شد سیاه بسکه زنجیرا به گرد گرد و بر آید به گشت هوا
ز مهر بر بسکه زهر سو به از جگر گرم آه سرد آمد به قفسه را پس از هفته که خاک عمارت را شکافتند
پیمانه شیرابی چون پیمان عاشقان ایمان صادقان و رز نگل درست یا قند قطعه
مرا خدای که پیمان را نهدارد به زیر خاک چو پیمان اهل عشق درست به ز روی صدق لاگر
بکلام شیر روی به بر روان طریقت قسم که حافظ تست به و هم در آن هفته شنیدم که از
ظریفان پیمانه مهور را بخت محسوب بر دیکر ای بی انصاف پیمانه شیرابی که خداوند پایش
در زیر خاک نهدارد شکست درست نباشد قطعه پیمانه دلی که خدایش نگاهدشت
پیمان بنماک کاکل عارف از نیست به زاهد شکست و غافل ازین شکست آن به در
طاق نه رواق معلق شکست به و هم در آن حادثه استماع دارم که پیری هفتاد ساله را
بعد از دوزخ از زیر خاک زنده بر آوردند اگر چه اشغال این غرائب و اشیاء این عجایب
با قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خرد و برب با همای رفع
سرفرو برده در چاهای عمیق می نگرند بلکه هر روزی در بازار و بزرگن که محل از دحام مرد
وزنت روانند و در صبر اسپان تازی از پله لب و خاک بازی دوان با اینهمه بی هیچ
حافظی محفوظند و بی هیچ لایحظی ملو قطعه کودکی شیر خواره را دیدم به برب چاه
بر کشیدم آه به کالجب دانه ندارد طفل به کش که دارد از غفلت چاه به با تخی گفت تا کم

شماره ۳
گلستان حکیم قاضی
جلد دوم
نویسنده
۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

از غیب و آنی که احوال خود را آگاه و طفل را آنکس نگه دارد و چه که ترا داشت و در میان
حکایت در پیشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه آنکه
پیش قناعت است و قطعه هر که انیم چو قناعت هست چه از دو عالم ندارد و اندیشه و یک
شمار آید و یکسایا بان سوره یک درم سنگ و یک جهان شیشه حکایت سلمان
که خدا را می جوید آنرا ای اسلام دعوت کرد و جوید گفتش ای عزیز چندی دیگر تامل کن که
حوالی بوی مسلمانان در محلت ما افتاده چگونه گفت گفت از آنکه چندیست که پیران ملت
با ما هم مجامع گفت و جوید آنرا محلت ما با هم مبادله آنرا رسم معارضه در پیش است و اینان
را سنت معاوضه از پیش قطعه پنج بی وقت و مرگ بی هنگام پیشکار و با و طاعون
است و چون کسی میل نمی آید و زود بگریز از او که مجنونست و ساده روی که میل باو
کند و غالباً خارشیش در کونست و حکایت ادیبی که در عالم مساحت یگانه بود
بازنی یگانه آشنا شد و در وقت جماعت بر عورت وی نگاهی کرد و حدیث بهشتش
بخطا آمده آهی کرد و از جابر خواست زن گفتش چه شد که از جابر خواستی گفت مراد
عالم مسافت بی نظیر نهاده اند با اینحال اگر یک وجب فرج را بهشتی که هر قصرش
چندین برابر زمین است برابر نیم در نیم نقصان باشد قطعه صابر شوای آید
و بهشت مرده زمام نه کاخ کز کثرت بچون در افکند و یوسف صفت کن نیزه بخا
شان نظر به کت و در مضیق محنت افزون در افکند حکایت امیری که با طبع
را گفته و زبان بود که برخی کلمات را مکرر کرد و احوالی را صیت کرد است او بگوش
رسید بمسلط پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حق گذاری من
مقرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطعه کس نعمتی گزرا
فرستد که یک ره شکر احسان تو گوید و پس احوال بکند او هر نعمتی را دو و بیشکر
احسانت دو گوید و آورده اند که امیر از آن سخن بنیایت خوش آمده با خادم گفت که
سائل راده ده و تیار مرده خادم از این معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عامی است
سائل راصد دنیا را و ادلاجرم احوال را از غریبان احوال بنیاطی تمام بر دل طاری

از غیب و آنی که احوال خود را آگاه و طفل را آنکس نگه دارد و چه که ترا داشت و در میان حکایت در پیشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه آنکه پیش قناعت است و قطعه هر که انیم چو قناعت هست چه از دو عالم ندارد و اندیشه و یک شمار آید و یکسایا بان سوره یک درم سنگ و یک جهان شیشه حکایت سلمان که خدا را می جوید آنرا ای اسلام دعوت کرد و جوید گفتش ای عزیز چندی دیگر تامل کن که حوالی بوی مسلمانان در محلت ما افتاده چگونه گفت گفت از آنکه چندیست که پیران ملت با ما هم مجامع گفت و جوید آنرا محلت ما با هم مبادله آنرا رسم معارضه در پیش است و اینان را سنت معاوضه از پیش قطعه پنج بی وقت و مرگ بی هنگام پیشکار و با و طاعون است و چون کسی میل نمی آید و زود بگریز از او که مجنونست و ساده روی که میل باو کند و غالباً خارشیش در کونست و حکایت ادیبی که در عالم مساحت یگانه بود بازنی یگانه آشنا شد و در وقت جماعت بر عورت وی نگاهی کرد و حدیث بهشتش بخطا آمده آهی کرد و از جابر خواست زن گفتش چه شد که از جابر خواستی گفت مراد عالم مسافت بی نظیر نهاده اند با اینحال اگر یک وجب فرج را بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر نیم در نیم نقصان باشد قطعه صابر شوای آید و بهشت مرده زمام نه کاخ کز کثرت بچون در افکند و یوسف صفت کن نیزه بخا شان نظر به کت و در مضیق محنت افزون در افکند حکایت امیری که با طبع را گفته و زبان بود که برخی کلمات را مکرر کرد و احوالی را صیت کرد است او بگوش رسید بمسلط پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حق گذاری من مقرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطعه کس نعمتی گزرا فرستد که یک ره شکر احسان تو گوید و پس احوال بکند او هر نعمتی را دو و بیشکر احسانت دو گوید و آورده اند که امیر از آن سخن بنیایت خوش آمده با خادم گفت که سائل راده ده و تیار مرده خادم از این معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عامی است سائل راصد دنیا را و ادلاجرم احوال را از غریبان احوال بنیاطی تمام بر دل طاری

بخیل که سیاهی رطوبت خشک بخیل می آید و بیخ بوی بسیار کین گوهر یا بصحرای خشک ملو فر
بخدا داند اگر تا کسی را باشد تا آب جو بر خوش را چه آورده اند که چون سیاره مایل شد
بر درون خانه رفت و در گوشه دامن از عقب برانداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیشش
رفتند و پیشش گرفتند سبب بازش کنند و گریانش دیدند که ای خبیث این چه رای عیبت
بود و این چه جای خجست گفت ای ظالم ان از خدای مستخدم ندارید نه خود غنیمت که در اینجا
باشد گفته چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه دلا شک دیرانه قابل کسین ست نه
این زیستن قضاعه هر آن دیار که باشد نه ابل دل خالی بود چو گوشه ویرانه بدترین
جایی با اختیار یوزیران عاقلان مروند به جز آن زمان که طبیعت کند تقاضای حکایت
پیری در حالت انتظار تیزی داد پسر گفتش ای پدر در حضور خرد مندان امروز کاری
کن که فردا از ایشان نجات کشتی گفت ای جان پدر در نیاب غم مخور که من دیگر این دنیا
نخواهم دید قطعه ایگونه که امروز کند خواهی تفاضل با گونی خیرش نیست زفر وای تو
امروز نگرتو بکنند چاره و گرنه با فردا نه پذیرند از نو غدزد است به حکایت وقتی یک
از یاران که بان یک روح دور و دیگر بود حرکتی نکرد و برخلاف ادب مغیره ری زخمی
از جام برخواست رویش کردم و تلخ شستم حالی بعد از پیش آمد که چون محل را از نظر
خالی دیدم مزاجی کردم تا فراغت را مراحتی و خاطرات را انبساط و ارتجائی دست دگر گفتم
ای رفیق غدر بدتر از گناه آوری مثل تو بدان ماند که غلامی پشت خوابه ز خویش انگشتی برسانید
روی پر آمد و علت پرسید گفت ای خواهر معذورم دار که ترا گمان خاتون کرده ام خواگفت
بسم الله که محالست تو با تن نیز معلوم شد اکنون من هم مایه مرافقت و پای موافقت ترا
با خویش از مودوم و نیک دانستم که درین روزگار در آن که با من پیوند محبت داشته مرا مردی
منش طبع پیدا شده باری اگر عیار دوستی اینست من بعد غبار دشمنی در میان چنان خبر
که هیچ آب مصاحبت فرو نشیند این بگفتم و بر شستم چند آنکه اشتفا کرد و دست انتظار گفت
نیاید رفتم و عالی از حجره بیرون رفتم بی اختیار کس و ردان من ریخته و در دامن او کینست
که بقای من بی تقای تو ننگ ست و فضای جهان بی رضای تو بر من ننگ پس بهتر است که

هر جا که شدیم که در عاشق تو بد نام به منزل ای موی موی من همه موی لقای تو به موی بود که
فانیم اندر لقای تو به در هر جا که چشم کشا کم تو حاضری به گوی در خون و دیده من است جان
تو به در نفس اگر کشیم صد هزار بار به جانها که بر کشم نفسی بی رضای تو به مردم کند و عاق
تو لیک از برای خویش من می کنم دقای تو لیک از برای تو به آنرا که شد شریک و شریک است
خوبنا من خوبنا طلب کنم جز لقای تو به از بسکه غرق عشق تو بودم به هر خویش به نشناختم
جفای ترا از وفای تو به قاف آتی از غریب تا بد غریب نیست به بیگانه است با دو جهان نشنا
تو به حکایت و قی است غرق حالی بودم و خود به جالی یکی از یاران از عالم استنباط
دلالت کرد و پیش آید و که به بیبا گنج نهفته دارم در رازی نگفته گفتم که ام است گفت حق
دادم که اجابتش نمی ست و هزار گونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم ای عزیز حالی خاطر من از نوع
آرزو و خیالی عالم نیست زیرا که آرزو که از تصرفات دست و اکنون دل در تصرف دیگر است
نی انجامش است غرق رخیم خوشتر که استغاثی گنج قوطه چشم مست تو تا نقد جان و دل دادم به
بیشتهای تو که چشم خلق افتادیم به چنان جدا از تو مستغرقم بل به عشق به که آرزوی دصال
رفته از یادم به مسلم است که هر آرزو در دل خیزد به چه آرزو است از آن پس مرا که دل و آدم
ریاگی تا بار مرار بوده از هستی خویش به و افقت نیم از بلندی دست خویش به آنگونه ز جام عشق
مستم دارد به کا گاه نیم ز خویش و از هستی خویش به حکایت تو آگری مالش بی نهایت
بود و بخلش بغایت چند آنکه به بختش گفتند که و بالست مانند و مالست مانند شایست لیاقتش بیشتر
شد و علامت اندیش کمتر قوطه بخیل چون در قلب است و پند چون آتش به نه در قلب
از آتش سیاه تر گردد و در حرص مال بخیلا گویند که مال به از آن ترس که روزیت بخت
بر گردد و آ آورده اند که روز گاری قلیل بر آمد و روز گاری بیکسر آمد قضا را جز فرزند زنی
وزنی زانیه داشت هنوز بهشته آذر هلاک بخیل ز رفقه که زن را عیس برود و پسر را
زند ان و غالباً سالی نگذشت که عیس را محبت مال زن بر جمال زن بچیده و عیس
و نهشت جنیدن گرفت لاجرم بگم آن نهشت تهی بر زن نهاد او را با گیسو بچیده
بیازار و بر زن گردانید قوطه زن از این راه پیش پس بر قص در آید به ز شوق خیزد

ببودن ۱۱
شده وقت
عالم و نهشته
۱۳
نعت
بپایان
بشن ۱۱
سه دند
بزد ۱۱-۱۲

در رسد سر کشیدی و گردون افراتحق که شخته را بر شوه و شاه را بملاق و قاضی را بر شیخ و خدا را بتوبه و شنود سازم اکنون مردی شخته را جواب ده تا من بانی را جواب گویم قطعه ای خواهی چون نزد شخته امروز از عده جرم بر نیایی و در روز جزا بنزد و او را به توبه خطا چسان نمائی حکایت شکم خواره را بادی و شکم پیچید بزرگان عطا از دست بستی رازیانه برداشت و بخورد عطار به پا خواست بهانه آورد و عطار به سایگان را خبر کرد و بطاعت بسیار بر سر درویش زدن و بیچاره خود را آئین سوری رسانید و از ضعف بر زمین افتاد هر لحظه از بیم هلاکت بینا لید و شکم بر خاک میمالید قضا را طیب بر او گذشت پرسید از چه نالی گفت از درد شکم گفت و خوش چه خورده گفت گرنگی گفت امروز همانا مناسبتی اتفاق افتاد گفت آری یک ششت رازیانه خوردم و هزار ششت تازیانه گفت غم مخور و بادی چند بر کن تا خلاص بشوی بیچاره چند آنکه نفس حبس کردی و ببطول شکم زور آوردی که شاید فتح یابی شود و از هیچ سوابگ بشارتی بر نخواست ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا از ان بادر که بقوم عاود فرستادی لطیفه بکار من کن چند آنکه نالید بوی مرا شنید گفت خدایا اکنون که مصلحت در مردن دانی به ششم روزی کن خادم بجه بر دی نظیرین بود و چندید گفت زنی خام طبع که شب تا با سحر تیزی خواست و نو میبرد اکنون امید بهشت دارد و قطعه ای که دیروز آرزو بودت و پیچید و آن گنج ویرانه چه شد امروز گشت بود و در سر و هوس ملک مال شانه حکایت یکی را شنیدم در مجلس پیداران بخت ناگاه تیزی از موضع نشستش چون تیر از شست را بشد بیچاره بر جست یکی گفتش چه شد که بر خاستی گفت پدر مرحوم را در خواب دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر بر عزیز شرط ادب نباشد تو حفته و یاران بید از نظری گفتش راست گویی زیرا که ما تو از آن مرحوم را شنیدیم قطعه ای برادر گرت خطائی رفت شک شود بجز دروغ و کان دروغت بود خطای دیگر که برو بار دیگر از تو فروغ حکایت گروی تیزی داد حاضران به تهنه در آمدند ساده لوح گمان برد که مگر لطیف مضحک گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفته قطعه آنکه تیزی از لطیفه نشناسد چه خبر از اصول دین دارد نیست جر مش ز بانگ بی هنگام چه کند پیشو این دارد

الحمد لله

دولت و ملت

کتابخانه

مجلس

۱۲۵۱
مشت
۱۱۶

یہاں سے

170

و بان کشاده کودک چون سگ اصحاب کف فرایش آن غار بسوط الذراع پشت است
 و هر گاه چون بلنگی که دراز گوش بیند یا گریه که بر در سو در رخ موش نشیند اقیانوس فرج مادر کردی
 سنا غاری وید شکل الهی و چون دبان مفلوج در غایت کجی گفتی نشان هم گمرازانست که در
 گل تاخته اند یا محراب کینه بود انست که از گل ساخته اند پالان خری باز گشته قاده یا هیچ
 بن عشق غیا زه را دبان کشاده قطعه چرخ تبریزین دهن کرده باز دادم به غیا زه چون
 ابل از چو ایوان کس کشاده دهن چو خر پشته در میان دمن خراب و تب
 چون گذرگاه سیل شب و روز به سایه چاه دیل نشو می مانده فرج مادر عوج
 بر جسته چو پشت دست مفلوج چون کودک بر کشیده کجی کا و خسته لب خرد بکنجی
 یا چون زن قهر کرده باشو برگشته لبان خمیده ابرو آویخته بختش از نمی چه چو ناکه
 و کف دبان اشتر بکشاده دبان بسان غاری هر موی بر او چتیره ماری کن یاف
 از دبان ضیفم تاریک چو گور ابن لطم چون اشتر مست از غم ایر آویخته بینش لب
 زیرد مانده طاق قصر خندان غیا زه کنان ز شوق همان پریشم لبان پیکر به سیل خور
 ایرابن الغز همچون دهن مجوزه خندان گشته دوسه گوشت جامی خندان باری کودک
 نگاه مادر بندر دید و آهسته از دنبال دست فرایش وی برده مشت موی بخت تمام بر کند مجوزه
 بی اختیار تیزی داد که گفتی قصب سمنخ دریدند یا شیران سیاه غریزند کودک چون آن
 طاق شمشیر بر جبهت و دست از شادی بر هم کوفت که ای عجب انیوی چون بنا فته این
 صدا کند اگر با فته شود چه خواهد کرد قطعه مفتی شهر که آگه نیست از حلال و حرام غیب
 مال محتاج را نموده بیای خون مظلوم را گرفته بزر چکن یار به ای شود و فتی از حلال و حرام
 مستحق حکایت دزدی بطع نوائی بکله پیوائی در آمد جز درگی و پاره گلیمی که فقیر بر خود
 پیچیده بود نیافت با خود گفت که مالید رک کله لایم رک کله لایم دیگر را برداشت و
 بیزن شد فقیر بر خاست و مشایعت او کرد و ز داور دید که فرادینالش میر و گفت فقیر
 چه اراده داری گفت اراده کوچ تو دیگر را برداشتی من گلیم در و بختید و دیگر ابرین
 گذاشت قطعه علاقه منشی من ساده بشو که ز گفتار ساده بر بخوری مردمانی ز در سر آفتی

لایه بان
 مادر و
 سگ
 بلنگی
 دبان
 کجی
 نشان
 هم
 گمرازانست
 که
 در
 گل
 تاخته
 اند
 یا
 محراب
 کینه
 بود
 انست
 که
 از
 گل
 ساخته
 اند
 پالان
 خری
 باز
 گشته
 قاده
 یا
 هیچ
 بن
 عشق
 غیا
 زه
 را
 دبان
 کشاده
 قطعه
 چرخ
 تبریزین
 دهن
 کرده
 باز
 دادم
 به
 غیا
 زه
 چون
 ابل
 از
 چو
 ایوان
 کس
 کشاده
 دهن
 چو
 خر
 پشته
 در
 میان
 دمن
 خراب
 و
 تب
 چون
 گذرگاه
 سیل
 شب
 و
 روز
 به
 سایه
 چاه
 دیل
 نشو
 می
 مانده
 فرج
 مادر
 عوج
 بر
 جسته
 چو
 پشت
 دست
 مفلوج
 چون
 کودک
 بر
 کشیده
 کجی
 کا
 و
 خسته
 لب
 خرد
 بکنجی
 یا
 چون
 زن
 قهر
 کرده
 باشو
 برگشته
 لبان
 خمیده
 ابرو
 آویخته
 بختش
 از
 نمی
 چه
 چو
 ناکه
 و
 کف
 دبان
 اشتر
 بکشاده
 دبان
 بسان
 غاری
 هر
 موی
 بر
 او
 چتیره
 ماری
 کن
 یاف
 از
 دبان
 ضیفم
 تاریک
 چو
 گور
 ابن
 لطم
 چون
 اشتر
 مست
 از
 غم
 ایر
 آویخته
 بینش
 لب
 زیرد
 مانده
 طاق
 قصر
 خندان
 غیا
 زه
 کنان
 ز
 شوق
 همان
 پریشم
 لبان
 پیکر
 به
 سیل
 خور
 ایرابن
 الغز
 همچون
 دهن
 مجوزه
 خندان
 گشته
 دوسه
 گوشت
 جامی
 خندان
 باری
 کودک
 نگاه
 مادر
 بندر
 دید
 و
 آهسته
 از
 دنبال
 دست
 فرایش
 وی
 برده
 مشت
 موی
 بخت
 تمام
 بر
 کند
 مجوزه
 بی
 اختیار
 تیزی
 داد
 که
 گفتی
 قصب
 سمنخ
 دریدند
 یا
 شیران
 سیاه
 غریزند
 کودک
 چون
 آن
 طاق
 شمشیر
 بر
 جبهت
 و
 دست
 از
 شادی
 بر
 هم
 کوفت
 که
 ای
 عجب
 انیوی
 چون
 بنا
 فته
 این
 صدا
 کند
 اگر
 با
 فته
 شود
 چه
 خواهد
 کرد
 قطعه
 مفتی
 شهر
 که
 آگه
 نیست
 از
 حلال
 و
 حرام
 غیب
 مال
 محتاج
 را
 نموده
 بیای
 خون
 مظلوم
 را
 گرفته
 بزر
 چکن
 یار
 به
 ای
 شود
 و
 فتی
 از
 حلال
 و
 حرام
 مستحق
 حکایت
 دزدی
 بطع
 نوائی
 بکله
 پیوائی
 در
 آمد
 جز
 درگی
 و
 پاره
 گلیمی
 که
 فقیر
 بر
 خود
 پیچیده
 بود
 نیافت
 با
 خود
 گفت
 که
 مالید
 رک
 کله
 لایم
 رک
 کله
 لایم
 دیگر
 را
 برداشت
 و
 بیزن
 شد
 فقیر
 بر
 خاست
 و
 مشایعت
 او
 کرد
 و
 ز
 داور
 دید
 که
 فرادینالش
 میر
 و
 گفت
 فقیر
 چه
 اراده
 داری
 گفت
 اراده
 کوچ
 تو
 دیگر
 را
 برداشتی
 من
 گلیم
 در
 و
 بختید
 و
 دیگر
 ابرین
 گذاشت
 قطعه
 علاقه
 منشی
 من
 ساده
 بشو
 که
 ز
 گفتار
 ساده
 بر
 بخوری
 مردمانی
 ز
 در
 سر
 آفتی

با لغات ابراهیمی تالیف دادی روی در کم کشیدی و دلم را کوس و دلم را محسوس ریای
 گفتم و بر نعلین دروغ و نعلین کلاغ آفرین گرفتی و پند آنکه مرغ مشوی و کبک یانش پیش
 نهادم از کیهان راندی با انیم چون بختش حاجت بود و متا بختش واجب بود تا وقتیکه
 با ده در عروق یاران اثر کرد و دلم حریفان را خبر و در شراب و رگدشت و نوبت خوا
 در رسید اهل مجلس نمی خفته نمی بیدار نمی مست بر نمی بشمار بر خاستم و گدازاده را جره
 خاص ترتیب و آدم از دیبای تشنه بستر کردم و از اطلس چینی دواج آوردم تا گاه دیدم
 پسر ساز نقش ساز کرده و با یاران عریضه آغاز نهاده است استیغش گرفتم که نیش بخت
 بر خاست چند آنکه گفتم شب بیگاه است و عیس و در راه چهره را خراشیدن گرفت و شک از دید
 پاشیدن نیت فریاد کرد و سوگند و افریاد که بشنیم تا هزار فتنه بر نیز چون چنان دیدم گفتم
 ترک یک فتنه گفتن و بی هزار فتنه گفتن بهتر است قطعه یک هزار عاشقی و خلق نمقتن و بهر بود
 صد هزار عیبت گفتن و استیغش را که دم چون روان شد است بهت بد نباشت نعمت و نعمت و نعمت و نعمت
 این کار نیامد عیان بر تمام بچیان میرفت تا بچار سولی رسید که پاسانی خفته و پاس آمدن ا
 میداشت چون آواز پایش شنید سر برداشت که ای نا اهل بکدام حرابات ریخته بودی
 و در زیر کدام خراباتی خفته این نجف و نجف و پسر چون شمع با پیشه شکبار در برابرش
 بایستاد چون گفتم گذشت پاسان بر حبت و گدی چندش بر پهلوی زد آنگاه سر بسوی
 آسمان کرده و تمام بفرین برداشت که خدایا مرا از چنگ این دنی راده آزاد کن از جل
 این نادان نا اهل خلاص فرمای پس بی هیچ تمیزی و تقریبی چنان در روی خست که دلم
 بروی بسوخت در آن آنکه پاسان را آتش شعله شعله و بشد آمد مشتعل بود پیش رفتم
 و گوش پسر گرفتم و گفتم راست گفته اند که سفله کار را محبت نشاید و با آنرا گدازان بر نیاید قطعه
 نفس با عقل آشنا نشود و ذراغ را نفرست از طوطی سفله را اگر هزار گنج و بی نه نشود
 رام جز که بالوطی حکایت هنوزم بیاد اندرت که قوی در شهید رضا علیه آلا و التیة و التنا
 از احمقان حکایت چند میگفتم و می شنیدیم که حکایت کرد که شخص و ده تخم ماکیان
 بر اس شوی و حق را گفت اگر گفتم چه در دامن ارم تخمها از آن تو و اگر گوی چند است نه و از آن تو ای پسر

کتابت محمد بن قاسم
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

نه ایستیم که از عیب خبر دهیم نشانی بگو یا نشانی که بگویم گفت چن چیز از دست در میان چند
 چیز سفید گفت و دانستم که بر دست در میان ترب چندان ازین حکایت خندان شدیم که همان سخن
 گفتن همان در میان در جویست بدین اتفاق افتاد قطعه زبی الحق که از غرط حماقت و سواد شیم
 را نشناسد از سرب و عجب گز خوشش را نشناسد از غیر و چه تخم باکیا نشناسد از ترب
 قضا را کی از امرای خراسان حاضر بود و تیر از گفت عاقبت معلوم شد که چه درد ازین شست
 عزیز گفت آری معلوم شد که تخم باکیا این بوده این گفت و اهل مجلس پیش ازین سخن
 دهر که ابران حکایت انکار بود بر حدش اقرار کردند و در حال این بیت گفتیم بلیت
 الحق اگر از تخم کیان باشد بی قورتر از تخم باکیان باشد حکایت یکی از ملکان و گاه
 بخوری داشت که کیسه را از جبهه ندانستی و کیسه را از کعبه مناره را قالب چاه خواندی
 و قناره را از تیغ خرگاه و نمبر را تا بوی گفتی و نمبر را تا قوت وقتی بگم ضرورت باطافه از بوی
 عزیز بونا قش رفتیم و نختی با یکدیگر سخن گفتیم قضا را دو کوزه سفالین بر طاق نهاده بود عزیز
 یکی را طلب کرد و بخور بعداد متعلقان سر را چنشت داد و گردن را حرکتی ببرد اشارتی کرد
 بزرگان بشارتی با چشم غمزه بارشش عشوه که بلیت گردل طلبید و لبر و جان طلبید و عیان
 ایک من و ایک دل ایک سرو ایک جان و آن عزیز کوزه را برداشت و بلازمی سپرد که
 بخانه بر و بیچاره بخور از بویشت و بخور شد و چنان اضطرابی آغاز نهاد که گفتی گنج شایگان
 را بزرگان از کف داده بر جیست و استینش گرفت که من مؤمن شاه ام و ممتد و نگاه گیر
 امانت نگویم و راه خیانت پیویم و اگر کوزه را بچند خوی بشکنم و شکسته های آنرا بنظر سلطان
 رسانیده و آنوقت در داون مضائق نباشد حاضران چندان ازین سخن خندان گشتند
 که بیچاره را از تجالت گشتند قطعه کیست الحق خرمی ز عقل بری و خرم جان بکه بر نیار و بانگ
 یچمان الحق سخن کور و تیغ عاقل نیخردیک دانگ حکایت پیری را از فی جوان
 بود بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف گسان و شکرش وقت گسان نظر و انما چون
 و دوست اهل دعا و هر دو پایش بر آسمان بودی و غالباً جز بگا و جلد و سماع که گفت با
 بر زمین نمی سودی و روزی شود هر را غایب پیده و شوق را غایب چندی حریفان را بجا نه خوش

این سخن
 در میان
 در جویست
 بدین اتفاق
 افتاد قطعه
 زبی الحق
 که از غرط
 حماقت و
 سواد شیم
 را نشناسد
 از سرب و
 عجب گز
 خوشش را
 نشناسد
 از غیر و
 چه تخم
 باکیا
 نشناسد
 از ترب
 قضا را
 کی از
 امرای
 خراسان
 حاضر
 بود و
 تیر از
 گفت
 عاقبت
 معلوم
 شد که
 چه درد
 ازین
 شست
 عزیز
 گفت
 آری
 معلوم
 شد که
 تخم
 باکیا
 این
 بوده
 این
 گفت
 و اهل
 مجلس
 پیش
 ازین
 سخن
 دهر
 که
 ابران
 حکایت
 انکار
 بود
 بر حد
 ش اقرار
 کردند
 و در
 حال
 این
 بیت
 گفتیم
 بلیت
 الحق
 اگر
 از تخم
 کیان
 باشد
 بی
 قورتر
 از تخم
 باکیان
 باشد
 حکایت
 یکی
 از
 ملکان
 و گاه
 بخوری
 داشت
 که
 کیسه
 را از
 جبهه
 ندانستی
 و کیسه
 را از
 کعبه
 مناره
 را قالب
 چاه
 خواندی
 و قناره
 را از
 تیغ
 خرگاه
 و نمبر
 را تا
 بوی
 گفتی
 و نمبر
 را تا
 قوت
 وقتی
 بگم
 ضرورت
 باطافه
 از بوی
 عزیز
 بونا
 قش
 رفتیم
 و نختی
 با یکدیگر
 سخن
 گفتیم
 قضا
 را دو
 کوزه
 سفالین
 بر طاق
 نهاده
 بود
 عزیز
 یکی
 را طلب
 کرد و
 بخور
 بعداد
 متعلقان
 سر را
 چنشت
 داد و
 گردن
 را حرکتی
 ببرد
 اشارتی
 کرد
 بزرگان
 بشارتی
 با چشم
 غمزه
 بارشش
 عشوه
 که
 بلیت
 گردل
 طلبید
 و لبر
 و جان
 طلبید
 و عیان
 ایک
 من و
 ایک
 دل
 ایک
 سرو
 ایک
 جان
 و آن
 عزیز
 کوزه
 را
 برداشت
 و بلازمی
 سپرد
 که
 بخانه
 بر و
 بیچاره
 بخور
 از بویشت
 و بخور
 شد و
 چنان
 اضطرابی
 آغاز
 نهاد
 که
 گفتی
 گنج
 شایگان
 را
 بزرگان
 از کف
 داده
 بر جیست
 و استینش
 گرفت
 که
 من
 مؤمن
 شاه
 ام و
 ممتد
 و نگاه
 گیر
 امانت
 نگویم
 و راه
 خیانت
 پیویم
 و اگر
 کوزه
 را
 بچند
 خوی
 بشکنم
 و شکسته
 های
 آنرا
 بنظر
 سلطان
 رسانیده
 و آنوقت
 در داون
 مضائق
 نباشد
 حاضران
 چندان
 ازین
 سخن
 خندان
 گشتند
 که
 بیچاره
 را از
 تجالت
 گشتند
 قطعه
 کیست
 الحق
 خرمی
 ز عقل
 بری و
 خرم
 جان
 بکه
 بر نیار
 و بانگ
 یچمان
 الحق
 سخن
 کور و
 تیغ
 عاقل
 نیخردیک
 دانگ
 حکایت
 پیری
 را از
 فی
 جوان
 بود
 بصورت
 صبیح
 و بسیرت
 قبیح
 همواره
 حریف
 گسان
 و شکرش
 وقت
 گسان
 نظر و
 انما
 چون
 و دوست
 اهل
 دعا و
 هر دو
 پایش
 بر آسمان
 بودی
 و غالباً
 جز بگا
 و جلد و
 سماع
 که
 گفت
 با
 بر زمین
 نمی
 سودی
 و روزی
 شود
 هر را
 غایب
 پیده
 و شوق
 را غایب
 چندی
 حریفان
 را بجا
 نه خوش

بشست استخوان ابله ترند پشت به توان کشتن کسے راکش بود جان به کرا جان نیست
تواند کسے کشت به گفت ای یاران این نوبتش توبت و بهیم و جزای عکس با خدا گذاریم چه
تبسے کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن بد استخار رسانید که حریفان بر قباحست سیرت و نفع
سریت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت و بهیم قاضی بخندید و گفت زری
گنگار قومی که نیامد شهادت خویش را باز گویند و حالا کف از قرآن فرماید که لا تکلموا بشاف
ومن یکلمها فاد آثم قلبه پس گفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن پیر
چنان کرد و تهمت عمر چون راهی از صحبت زنان بار بود قطعه نفس کافری سست
زائنه که به بیگانه را میگرد و به بلند از روزی حلال نظر به گرد زرق حرام میگرد
ترک دی گو که از خجاست او به عمل پنجه خام میگرد و حکایت دوستی گفت مرا نصیحت
کن گفت ای رفیق من از تو اسیر این رنج و فقیه این گنجم ع دیگرے کو که مرا پند دهد
لیکن بتقلید حکیمان سخن گویم شاید دور تو اثر کند قطعه بیار خویش بگو که نصیحت
دانی به چون خویش بن پذیرد گو که نه پذیرد به بساط طبیب که رنج نکو علاج کند به و یکس
بهان در دعایت میرد به گفت آن سخن چیست گفت کم خور تا خود رنجی و کم گو تا دیگران
رنجند و کم گفت تا از دراک معافی محروم نمائی و شاید کم خوردن مایه کم خفتن و کم گفتن
نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبه بخارے که موجب مزید
خواب است امین باشد و از فضیلت کم خوردن چنین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود
چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیفیت که ترا بر دی نظر
نیست گفت گرسنه هم آن حضرت فرمود که دیگر بگماست عمر سیر خورد و قطع آگه چه
شدی ز حیل و حیل کن به است و به نه آنکه حیل و گرسنه به آن حیل نماید از تو شوق
و تجربت که چون شکم سیر گردد و نفس گرسنه شهوت گردد و قطع نفس اماره شود و تو
تست به دشمن خویش را مخواه ولی به خشم چون شد گرسنه گیر دشمن به لاجرم حله آورد
چون شیر دشمن خویش را گرسنه دارد به هم مد آنقدر که گردد سیر به سیر علیه السلام فرماید اعدا
عدو کف نفس الی یمن جنیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان و به پهلوی

تست قطعه توان گریخت بجای ز دشمنان لیکن پیچ و خود و عذر و فریب و سرچشمه چگونگی که در نیم
ز خویش لاجرم چون گریز نماند نیست به جز این چه چاره که با خود و همت و پشیمانی و شکایت
دوستی شکایت بن آورد که فلان عامل و ام جور نموده و داد بیداد داده و کفتم شکستن
که چون عویش بنیایت شد و درش بنیایت رسد چه عادت و دینای دنی آنست که پیش
را خسرانی ست و هر کاشش را انقضای قطعه خویش را سوزد از نکوینی به هر که از
ظلم آتش آفریزد و دیده کاشش از چهار جبهه به هم پیوندد و خویشستن سوزد و لا شک
چند آنکه در قیامت مظلوم را مشوقت و اجر است ظالم را عقوبت و جزا است چنان
گفته اند که هر غلبه موجب بنیاست مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکت است قطعه ای بجز
از پیشش فردای قیامت به امر و در مکن ظلم لیکن در و ظالم به دور و در ظالم لیکن نیست
امروز به فرداست که مظلوم کند زنده بظالم و غالباً بجزا است کرده ایم که اهل ظلم شایسته است بجز
اند که چون نافرمانی از حد بر نماند ظلم طوفان خورد جز این فرق نیست که آن طوفان آب
بود و این آتش آن از نور گل برخاست و این از نور دل از ان یهودی خلاص شوند
و ازین بجز و قطعه مکن از ظلم و ستم هیچ ولی را ننگین به پای چو کردی مکن از جود و فراوان نشانی
خانه را مکن از تیشه بیدار و خراب به پای بفرای بد آنگونه که بود و آبا و ائمه به انقصیه پس بنی
که عامل معزول شد و کسان حاکم بصدارش بسادرت جفتند و چندانش رنج برداشتند و خجسته کردند
که چراغ عیش ببرد و آتش ظلمش فرو نشست قطعه ظالماتر است که خود روزی به شوی آ
ظلم دیگران مظلوم به خوان نعمت زایش بردارند به خود بجای چو دیگران محروم به عادت
انوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان یگانه از بوستان یگانه سیب بردی ویرا آید سیب کردی
و گفتی قطعه چه اگر کم بود اگر افزون به زمان ریانتا رسد و آخر کار به ای بسا و دمان که
خواهد سوخت آتش از اندک است اگر بسیار حکایت و از ریشی محاسن خویش بر بادیداد
آتش کوسه پیش آورده نسبت حق آبرویش بر خاک ریخت چنان گرفت چنگ ریم زدند سقط
گفتند و شام دادند و از ریش حق و بی بریش کوسه دراز کرد و کوسه از شادی جفت
که ای مر جانا خوب بیا دم آوردی ز ریشش گرفت پیشش کشید و سر موئی در قطع محاسن

گیتان چکر وانی

[illegible]

قصه نیکو و جبه بجا سخت بر خاستند تا آتش نماز عتبت بخت است آنگاه کوسه روی او را بر سر
داد و سر فرا گوشتش برده گفت شکر کن که احق نیستی قطعه ای خواجہ ہر خطاکہ کنی خود بخوبی کنی
روشنی از خدا کن و بر دیگران میند و سوی در از ریشتی اگر کوسہ بر کند ہم بر در از ریشتی بود
جای نشیند حکایت ہم درین سال با صفنان رفتم یکے از اہل چار محال با آنکہ نزدیک
بماست بدین نوع بیان حال میکرد کہ سالی در صفنان چنان خطی عظیم افتاد کہ ایان
نقش نان ندیدند کہ گرد و قفس آفتاب یا بر سفرہ اغذیایکین در خواب دہر گاہ قضائی
بندرت گویندی کشتی بیچارگان بر سر قطرہ خویش ہزار خون کردندی و استخوان کشتی
را کتب الغزال شمرندی قطعه معاد اللہ چنان خطی کہ کس را نہ اگر بر لب حدیث نان گذشت
ز شوق نام نان تار و ز محشر و مادام در دہانش آب گشتی و قضا را روزی بر در مسجد
انتظار روزی مقسوم می کشیدم ناگاہ زنی دیدم در زبور عوسان و جلوه طارسان جمال
پری و خرام کبک دری نداغم چادر سفید بر سر کردہ بود و یا سفیدی اندیش در چادر اثر کردہ کہ
نفتے خرم نستر است یاد من یا من چون بمن رسید و تنی بشستم ہند و تنگی سیم و ششم
و ہنوز م معین عست کہ سیم مساعدت کرد و یا شبا سیمینم پس از دادن سیم شبتائی نمودہ آید
کہ در کہ ہر غی بر دل و ششم بشادی بدل شد قطعه نادر است آن گدا کہ نظر پید و بدریہ
و بدرہ سیمش و مگر نکس نہ نیست در ہمہ سال و عادی جز رضا و سیمش و پس گفت ای
مرد کہ ہمہ عشوہ و رشوہ برای آنست کہ با ہم نزو قاضی رویم و گوئی ایہا القاضی این زن ادا
نست حالی بی تامل طلاقش گوئید کہ مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا فکر جانست و او را ذکر
مان من در فکر گدا سیم و او طالب جدائی من او مردم صدقہ خواہم و او از من نفقہ و درین
فصل سال مرقم صدقہ را مردم صدقہ ندہند تا ہر دم خارجی چہ رسد با خود گفتم این اقرار سہل است
انکارش بنایت جبل و ازین غافل کہ در ان عشوہ رنگیست دوران رشوہ نیکگی با او بقاضی
تم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کرد و من زن از زیر چادر طفلی شیر خوارہ بر آورد و گفت ایہا القاضی
نرماید تا طفل خویش را بطفیل خویش بر دہم مرا شیر در پستان نیست و قوت در شبتان
چار یکم قاضی کوک را از دگر فقم و ہر سو کہ رفتم غلصہ ندیدم و غلصہ نیافتم کہ تربیت کوک را

در عهد کبر و ناپاچار و مسجد جلع اورا بر زمین گذاشتم و گزشتم بیکبار بجای از کینم در آمدند و بر زمینم
 زدند و خنایم خواندند که گزشتم گفتند الحاصل بوقلمونی شدیم بپندین رنگ ششم از مشت کبود
 و صورتی از سیل نیل رویم از طپانچه سیاه ششم از خنوب سفید گلویم از فشردن سحر قطعه
 زبد از ان زاهدان بود نیز از که رسانند خلق را از آزار به فرقه حیدر باز و زشت و فضول
 کرده تفصیح شرع پاک رسول شرع را دادم مکر و شید گفتند تا که از اعراف و زید
 گفتند به هر که خلق را دیت تمام به بقربت بی دهد و دشنام به نسبت لعنت دهند بخلق به
 عین ملعون او کنند بخلق تا که عانی بد انقراست شوم به گاه سرگردشان کنند به شوم به قیامت
 گفتند ای شناس خدا شناس چرا از عقاب جزا پیری و از عذاب خدا اتتری که تا بحال ده
 طفل خور و در مسجد انداخته و از تبلیغ با ابلیس لعین در ساخته و ندانے که سرانجام خدا
 عیلت بعذاب الیم گرفتار کند و با قات مکاف یابی با آنکه در ان دعوی ستمی نداشتند
 هر ده طفل را در مسجدی گذاشتند و گفتند سب را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون که اگر این با
 بیگانه آبی روی خلاصی نیست قطعه در دلم هست و وصه عقده را سر از قضا که بعد
 کس از وی گری نکشاید که چه روم و توانگر خدا فرزند بی بد و صد نذر و دعا خواهد
 محرم آید و آن گدار که بیک قرصه نان محتاج است بیک خطه ده اولاد عطا فرماید تا چا
 بکلم حکم آن سب را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدیم و همه روز حیران بودم تا بقبره نخست
 پولاد رسیدم سب را از سر بر گزتم آنگاه موزه را از با کشیدم و تا نفس دادم و دیدم تشنگیم بر تپه طالب
 شد که قلب دل و فواد در قالم افرخته گشت و نفس از غلاب التاب سوخته تاپیس اگر بستیوی
 بسیار جوئی جسم آبی فشاندم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنار جوشسته بودم و غدار از غبا
 را نهشته که سواری در آمد و مظهره بمن داد که آتش کتم آتش بر دسو از بر من حمل آورد و قاز یاز
 چندم بر سر زد چون دست ستیزند آتم پاکیز گزشتم تا خزا به پیدایید شد بدانچایمان شدیم
 قضا را پایم بسواخی رفته بر سر آمد مصلی بیوش شدیم چون بیوش آمدم خود را در حجره
 دیدم جویم زاید الوصف غالب شد ریزه نان و ذره خوانی طالب شدیم ناپاچار بطلب برخاسته
 کوزه روغن و سبزی تخم کیمیا در آنجا یافتیم لاجرم چون حرم چیره بود و نفسم خیره نخست

در عهد کبر و ناپاچار و مسجد جلع اورا بر زمین گذاشتم و گزشتم بیکبار بجای از کینم در آمدند و بر زمینم زدند و خنایم خواندند که گزشتم گفتند الحاصل بوقلمونی شدیم بپندین رنگ ششم از مشت کبود و صورتی از سیل نیل رویم از طپانچه سیاه ششم از خنوب سفید گلویم از فشردن سحر قطعه زبد از ان زاهدان بود نیز از که رسانند خلق را از آزار به فرقه حیدر باز و زشت و فضول کرده تفصیح شرع پاک رسول شرع را دادم مکر و شید گفتند تا که از اعراف و زید گفتند به هر که خلق را دیت تمام به بقربت بی دهد و دشنام به نسبت لعنت دهند بخلق به عین ملعون او کنند بخلق تا که عانی بد انقراست شوم به گاه سرگردشان کنند به شوم به قیامت گفتند ای شناس خدا شناس چرا از عقاب جزا پیری و از عذاب خدا اتتری که تا بحال ده طفل خور و در مسجد انداخته و از تبلیغ با ابلیس لعین در ساخته و ندانے که سرانجام خدا عیلت بعذاب الیم گرفتار کند و با قات مکاف یابی با آنکه در ان دعوی ستمی نداشتند هر ده طفل را در مسجدی گذاشتند و گفتند سب را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون که اگر این با بیگانه آبی روی خلاصی نیست قطعه در دلم هست و وصه عقده را سر از قضا که بعد کس از وی گری نکشاید که چه روم و توانگر خدا فرزند بی بد و صد نذر و دعا خواهد محرم آید و آن گدار که بیک قرصه نان محتاج است بیک خطه ده اولاد عطا فرماید تا چا بکلم حکم آن سب را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدیم و همه روز حیران بودم تا بقبره نخست پولاد رسیدم سب را از سر بر گزتم آنگاه موزه را از با کشیدم و تا نفس دادم و دیدم تشنگیم بر تپه طالب شد که قلب دل و فواد در قالم افرخته گشت و نفس از غلاب التاب سوخته تاپیس اگر بستیوی بسیار جوئی جسم آبی فشاندم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنار جوشسته بودم و غدار از غبا را نهشته که سواری در آمد و مظهره بمن داد که آتش کتم آتش بر دسو از بر من حمل آورد و قاز یاز چندم بر سر زد چون دست ستیزند آتم پاکیز گزشتم تا خزا به پیدایید شد بدانچایمان شدیم قضا را پایم بسواخی رفته بر سر آمد مصلی بیوش شدیم چون بیوش آمدم خود را در حجره دیدم جویم زاید الوصف غالب شد ریزه نان و ذره خوانی طالب شدیم ناپاچار بطلب برخاسته کوزه روغن و سبزی تخم کیمیا در آنجا یافتیم لاجرم چون حرم چیره بود و نفسم خیره نخست

و خیره را بغل از رخسار و کلاه از رخسار پش پش غایت شستم و کمر بر خور و لبستم تا از خور و
ببیند و در غم بینه عارض شد و نگاه قتل با نفس معارض شد که چو در وقت از چشم قیامت
باز کنی و انجام کار در آغاز بینی قطعه غافل ای افسوس حریفان بدکت بفرود است
ندید عافیه و شعر میگویی بنادانی ولی و سخت میترسم بیازی قافیه با ناچار بوجیب تقاضا
بجیب است بر خاستم و از هر در راه بخاتی بسته نادری بسته یا فتم از روزنه در نگاهای کرده منقلب
آتش در اینجا فروخته دیدم و مجوز از چشم خورشید افروخته تر بر کنارش از آتش سوخته تر
گفته دایمی جانست یا نایب آفرینش جهان گیسو شیشه قافیه مست نمیده و نه انداز سینه لبها آویخته
دیده نمناک چهره نمناک پیچینی از زانو گزشته و موی ابرو فرش پرده سفید بر عارض
فروشته چاروب مرگانش زمین رفتی و چانه اش با عانه سخن گفتی جز سخن گفتن گاه گاه
مناسبت با انسان نداشت و جز مضطرب وادم و سرفه بیایی مشابهت با حیوان نه قطعه با شک
رفته زکار گشته پیرم شکار و از ورش تن خکار از هر شش جان غنیمت و سرفه بالا خشن
مضطرب سلفه عفن و جان متضرر از آن دل متضرر ازین و سرفه چو باگ خروس مضطرب چو آوای
کوس و سرفه که دیدم آنچنان مضطرب که دیده چنین و پیش چنان مضطرب تر چنین مضطرب
شده شمسار کوش شده شمسار کوش که چه اهل نعم کرده پی زبدهم و نغمه آن را بلند ناله این را
حزین و بیگانه تاریک او با قدم جلد گنج و چهره باریک او تا بنیخ جلد چین و آبی الجله در شود
و بر مجوز سلام کردم و شکایت باز گفت خاتم بشتاب در گدازم فریاد آور و که ای جوان جانما
قامت چون کما نم دیدی که چون تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نزدیک شده که شمع وجودم ستم
تعرض کشتی مشکوی جوانا کند راز پیران بدین ناز که هم پیران جوان بودند از آغاز بهتر
از روزگار ناتوانی و مزین لاف از جوانی ناتوانی و ز پیران در جوانی عبرت گیر که
گیر از تو عبرت چون شوی پیر و پیران در جوانی را ام شور ام بیکی ز آغاز بگر سوس
انجام و جوان بودیم با هم روزگاری بخت هر یک چو خرم نو بهاری و خزان پیری آمد با دم
سرد و دم سردش برگ عیشش شد ز رو و جوانا سست کن تا در جوانی و پیری زندمل
خود را رسانی و قالی از آن مخافم حالتی غریب و خجالتی عجیب دست داد و پاس عیبت

سلفه
ببیند
باز کنی
ندید
بجیب
آتش
گفته
دیده
فروشته
مناسبت
رفته
مضطرب
کوس
شده
حزین
و بر
قامت
تعرض
از روزگار
گیر
انجام
سرد
خود را

در پیش نهاده با وی در کنار آتش نشستند گرم صحبت شدند گرمی صحبت در زن و گرمی آتش
 در روز و عن اشکر و تا بعدی که چون جسم عاشق گدخت شد و چون آتش مظلوم در و آتش فروخت
 مجوزه و آتش تر دیدگان دیگر کرد و مردانه مشت بر سر زد که خدا مرگت و یاد که مردان گم جگر را
 مانی که چون با کسی ستیزند در دامن خود بیزند قضا را بدان لطیفه های ماکیان در کلام است
 شد و ز رده آنها چون بر آتش خوارگان بر سر و رویم فروخت از جلت بر خاتم و گرم
 تا بقعه رسیدم کجی از غلامان حاکم در اینجا بود بدنگی خوشم دعوت کرد و اجابت کردم روزی
 مرا با باد و یوز بشکار برد و اتفاقاً در آن روز شکار سه جز در عرصه خیال نیا قسیم عنان
 بتا قسیم در راه ابل و بی را با خواجهم سابقه محبت بود بدعوتش بر دند باز و یوز بن داد که
 تو از پیشش بخانه رو که من از پس بیایم چون فرستگ راه فتم باز طبعیدن گرفت و چندان
 بال و پر بر سر و رویم زد که چشم خیره شد و چشم خیره پر و بالش فرو بستم و بخویشش منفتم نگاه
 بقید گذشتیم سگان قید به جانب تازی حمله آوردند از حضرت عقل قلاوه اش بزرگتر فتم نگاه
 پاره پاره کردند چون بتزل رسیدم باز مرده بود آغاز جزیع و فریاد کردم خواجهم را زنی
 صا که بود و اش بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجهم شفاعت کند کودکی شیر خوار
 در بغل داشت بمن و او و خود بطبع طعام مشغول شد کودک پیتابی ساز کرد و گریه کردن
 آغاز نهاد و تقلیب عجائز جانم شرمدم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب
 تسکین اطفال شود مشت تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد قطعه آدمی کورسان باشد
 تجربت به بر چنان آدم شرف دارد دستور به پیور و سکین نمک بر جای قند به طعم شیرین
 را نمیدانند شور به مختصر گویم بهر کاری که هست چه کوبیدنا بترا زینا س کور به چونان
 باز آمد که کودک را شیر و دودی را مرده دید که بیان درید و در گریه تمام آویخت من از جمل
 بیوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد و بهوش آدمم گفتم اس به بخت اگر چه
 بالاک فرزند بر من بغایت سخت است لیکن تا شرف برام گذرشته سو و مدار زیر که
 تیر رفته بکمان باز نیاید و سخن گفته بدان اکنون دل قوی دار که شربت غصه
 نوشم هر چه بر این قفسه پیوسته چون شب شد خواجهم با حالی تپاه او را به رسیدم سراغ

در پیش نهاده با وی در کنار آتش نشستند گرم صحبت شدند گرمی صحبت در زن و گرمی آتش
 در روز و عن اشکر و تا بعدی که چون جسم عاشق گدخت شد و چون آتش مظلوم در و آتش فروخت
 مجوزه و آتش تر دیدگان دیگر کرد و مردانه مشت بر سر زد که خدا مرگت و یاد که مردان گم جگر را
 مانی که چون با کسی ستیزند در دامن خود بیزند قضا را بدان لطیفه های ماکیان در کلام است
 شد و ز رده آنها چون بر آتش خوارگان بر سر و رویم فروخت از جلت بر خاتم و گرم
 تا بقعه رسیدم کجی از غلامان حاکم در اینجا بود بدنگی خوشم دعوت کرد و اجابت کردم روزی
 مرا با باد و یوز بشکار برد و اتفاقاً در آن روز شکار سه جز در عرصه خیال نیا قسیم عنان
 بتا قسیم در راه ابل و بی را با خواجهم سابقه محبت بود بدعوتش بر دند باز و یوز بن داد که
 تو از پیشش بخانه رو که من از پس بیایم چون فرستگ راه فتم باز طبعیدن گرفت و چندان
 بال و پر بر سر و رویم زد که چشم خیره شد و چشم خیره پر و بالش فرو بستم و بخویشش منفتم نگاه
 بقید گذشتیم سگان قید به جانب تازی حمله آوردند از حضرت عقل قلاوه اش بزرگتر فتم نگاه
 پاره پاره کردند چون بتزل رسیدم باز مرده بود آغاز جزیع و فریاد کردم خواجهم را زنی
 صا که بود و اش بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجهم شفاعت کند کودکی شیر خوار
 در بغل داشت بمن و او و خود بطبع طعام مشغول شد کودک پیتابی ساز کرد و گریه کردن
 آغاز نهاد و تقلیب عجائز جانم شرمدم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب
 تسکین اطفال شود مشت تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد قطعه آدمی کورسان باشد
 تجربت به بر چنان آدم شرف دارد دستور به پیور و سکین نمک بر جای قند به طعم شیرین
 را نمیدانند شور به مختصر گویم بهر کاری که هست چه کوبیدنا بترا زینا س کور به چونان
 باز آمد که کودک را شیر و دودی را مرده دید که بیان درید و در گریه تمام آویخت من از جمل
 بیوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد و بهوش آدمم گفتم اس به بخت اگر چه
 بالاک فرزند بر من بغایت سخت است لیکن تا شرف برام گذرشته سو و مدار زیر که
 تیر رفته بکمان باز نیاید و سخن گفته بدان اکنون دل قوی دار که شربت غصه
 نوشم هر چه بر این قفسه پیوسته چون شب شد خواجهم با حالی تپاه او را به رسیدم سراغ

یازویوز گرفت زن بشیرین زبانی غدرهای پسندیده گفت از اینجا که خواهم بادی تعلق بدهم
 تعلقش در و اثر کرد و دوم گفت شفاعت زن در باره تو بدین شرط مقبول است
 که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدریزی گا و کاریم که نخورست حلف
 دمی تا تلف نشود و اسب سواریم که کوفته راه است تیمار داری تا بیا زنگردد و چون
 گا در مشرف بهلاک مینی کنش کنی تا حرام نشود من بموجب قرمان رفتم و تا نزدیک صبح خنقم
 خواب بر من غلبه کرد و بخت دیده بر هم نهادم مگر برخی نگذاشته بود که بی اختیار از جای بستم
 چراغم باستین بسته شد احسان تر و نفس کردم گمان بردم که گا و نفس در گلو پیچیده
 برخاستم و سرش بریدم چون صبح شد دیدم گا و مرده و اسب را گشتم گفتم انا الله
 وانا الیه راجعون آنروز در خانه پنهان شدم چون شب شد که بچشم و تا امر و ز سه سال تمام
 ست هنوزم بیم یاقیت که بمبادا با خواجهم ملاقی دست دهد و بتلاقی مافات دست تعرض از
 استین مافات بر کشیده پامال آقا تم دار و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان و با
 هر کس این حکایت در میانست گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت خویش
 شکایت کن که ترا مستوجب انچه عقوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر از کیش زمان
 در قید امان باشی قطعه هر سفله که حرص شهوت انداخت به صد غم ش زهر کناره
 مانند توای که اگر حرصت باشد رهن دل بیک نظاره و آنگاه شادی اسیر
 شهوت از عشق زنی بدین تواره صد صدمه رسیدت از پی بهم چون داده
 سبزه در تواره آن طرز دویذیت پله زن چون گریه از تهای تاره و آفراد و غم
 پیش قاضی ناکرده ز عقل است تواره آنگاه مکر زن نمودن و خالی طفل مشین تواره
 و آن ضربت چوب و سنگ و شتام و خالی کو دکان دوباره و آفرادن کو دکان سکین
 در قهره از برای چاره و آن طره را بچو گندن و آن جنگ پیاده با سواره و وزیرام
 بجزه اوقاد و آن مانند موزن از مناره و آن روغن و تخم را نهفتن و زین و دود
 شاره و آن بیفته سکنست بدستار و آن گرمی روغن از شراره و آن طرز سواست
 چو غولان بر پشت نمند را بهواره و آن لاشه باز را اگر فتن و آذک چو پیش از تواره

سلف از دین
 روشن کردن
 ۱۲ شکاف
 نشد مانده
 شده تلافی
 شکاف
 ۱۳ دون
 شکاف
 ۱۴ ای بادی
 شکاف
 ۱۵ شکاف
 ۱۶ شکاف
 ۱۷ شکاف
 ۱۸ شکاف
 ۱۹ شکاف
 ۲۰ شکاف
 ۲۱ شکاف
 ۲۲ شکاف
 ۲۳ شکاف
 ۲۴ شکاف
 ۲۵ شکاف
 ۲۶ شکاف
 ۲۷ شکاف
 ۲۸ شکاف
 ۲۹ شکاف
 ۳۰ شکاف

نام و قلمه ننگ + لیک چون رفت عقل و دانش و هر شش + نرود و پسند عاقلان
در گوش + لاجرم هر باغ غیر عزیز که فصل جوانی است بر وصل جوانان صرف کرد
تا و خلش بکشد و استعبارش بین اصحاب چون نمره دهل در دوج ساقط
مشق قطع چون کاسه و کیسه گشت هر دو + از باد و زور و سیم خاسه + جز نبرد
در چپ چاره دارد + در پوسه کش رنڈ لا باس + ناچار صلاح در آن دید
که چند سبب با ظهار صلاح کار گوشت و هر کجا بخت ساده و بخت باده پسند از آن چشم
بر شد باشد که اظہار قوس کارش تقویت پذیرد و تبرک خرم و زمر امرش صورت گیرد
و تا چند سبب برین ازین ترک افراش گفت و شرح اقدار تا بحدی که هر کجا زاهدی
تاش بخت و هر کجا شاد سبب از دامنش بخت و از انجا که دعوی صادق بود و دلش بازبان
چند آنکه بجای بخت تضرع کرده و تنگ تنگ بخت از بیج بر خاسته و در
فلاح نذیر و از بیج بر خاسته بخت نشیند فی الجمله از اظهار پارسائی و ارشائی
بختش پیش مشد و ازین سبب خاطرش پیش قطع محض کفر است حرف ایمان + که اگر از این زبان
آید + ترک آن حرف گوید و خامش باش + گزاف است بجان زبان آید قطع چون نبات
نیست بادل آشنایان ایمان محض کفر است و وفل + زشت باشد پارسائی
خود پرست + سواش و دوست وینا در بغل + تشنیم شب در وقت ثنا جاست که بخت
دوست عرض حاجات میکرد بے اختیار آید ریا سوز از دل بر آید و گفت + رب
عالمین ایضا لایق بعد کفی الحال یک اثباتش را لیک اجابت و لیل
شد و عوی منبر گیش را رحمت خداوندی کفیل آمد قطع سبب آن که کثاده کار خواست
یا حضرت دوست بختی جو چون دوست دل شکسته خواهد + در هر دو جهان شکسته
جو حکایت یک را گفتند و دنیا چه خواست گفت جسم گریان خواهم تا در قیامت خداوند
ملا بخت پرشان و چشم گریان تا آبش آتش و زرخ فرو نشاند قطع سبب برادر
جامه عرق طلب + که در بدن دارم دزد و دختن + هم بختان آید از بکرین چشم +
تا امان یا بی بخت از سوختن + حکایت درویشی را پر سید مذکر راحت و دنیا در چپه دانی

اندک زمانه تنگ بگشاید در وصال تو خوش بود خاطر من زین پس شود ز بجزول بقیرار تنگ
 لحنی در من تیره نگار نیست و از قمر طغیر بگریست و گفت همانا در شمال من عیبی یا در حسن سحر
 منت جمال ریجی است که هفت هنوز از عیش من زلفت ترک من گفت ربا عی هم محبت
 عیش تو بود ناگفته هم گوهر وصل من بود ناسفته من ماه دو هفته استم آهسته بگذارد بر
 ماه دو هفته بگذرد یک هفته آین بگفت و چندان بگریست که میل شکرش از آستان گذشت
 برخواست و با سستین سکش پاک کردم و گفتم ربا عی بر روز ستاره تا که افشانی
 بس در روز ستاره با افتادار بیز کس دهرت زمراد خویش دارد و مسروم
 یا دست جان به بند یا پای بس قطعه آخول تو بهار روحانی چند برگ گل آب
 افشانی نشیندی که در وصل خود و قصور نشود بے ریاضت مقدور و وصل به چون تو تازه
 مسروم کی دهر دست باد و دست حق و دخل چون اندک است و خرج ذوق و دل و
 میسل گرد و خون آلتا صل مندان عوائق تنگدستی بر شمر دم که دل چون گلشن با ندر انگشت
 زرم مشد و عرق شرم از جنبش یکیدن گرفت و لب چون برگ گل از حیات بگرد
 و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از هر خواست بشویم و ترک تو بگویم قطعه
 هر چه بر بن زمانه گیر و تنگ من ترا تنگ تر بسد گیرم اگر بسد گیرم زمان بستا یا
 لغایت بقا ز سر گیرم گفتم این سخنان بحال انکار نیست لکن یک سخن باقیست که
 بچنان گفته اند زنده گئی جنس است و نفس بجان و جان بمرگ آب و لغت نان اکنون
 غایت فی الباب است که ترک طوق زین گوئی و خلیال سپین بکس آن که گفته اند
 ع مستحق خور و روست چه محتاج زیور است لکن چون جوع غالب آمد پشت خیره شود
 و پشت خیره و رو زنگار بر بن خیره آنگاه بعتاب بر بخیزی و با من در آویزی که این حکایت
 آویزه ز نیست که در تو نیاد و نیم و داستان عفر گوهرنه که از نقد شش عفر گوهرا دیده فرد
 ریزم و نفس ملل نیست که از غلش زخم و حدیث غلیان که اذ غلش پائے صبر در دامن
 کشم و طلع مستوا نیست که از ان دست بشویم و تناسی یاره نه که از عدم یارای
 تو در تحلیش هیچ نگویم اگر در کسب تقصیر تقصیر یار و تحویل علی تعلیل رفت پذیرفته

بسم الله الرحمن الرحيم، ایک حکم، گمراہ کے پیغمبر کا رسا نداشت، اگر در ہائے رحمت بستہ کرد و در بار
شان تا حشر باز نداشت، خلاصہ سخن آنکہ قیامت عمر اوقات خمسہ را صرف کلیات امور کرد و جز
بر فصلی از قافہ در بر و تو نوری و صمیم بہر نفس کہ دست داد بدست آورد و دے المثل بہ
عز و ہائے دیدم خاصہ خود ششہ دم خدمت گزاران جہے و روئے چند آن
لازم بود از زودادہ آمادہ نمودم اللہ چندان ابا طیل بر شتر کہ اجالش گلو گرفتہ
چندان فشر کہ زائد بقائد اجل سپرد قطعہ بگذشت از جهان و بجزرت گذشت مال و
و تو کشت و خیل اجل گشت پائمال، الا کفن بزد و بمرادہ هیچ چیز بدو مال خود یافت
نسیبہ بجز دیال، چندے بر این برینا مد کہ اولاد یا زارگان را بازار کا شد و کار
فارسنا بجزے کہ آبرو دے خویش در نزدیکیانہ خویش بر خاک ریختند و بطلب سامانے
ہر کجا لانی دیدہ و را وینشد اشوار چون گدایان ہر یکے در گوشتہ کرد ہر خرمن زہر
خوشہ، آبروی از بہر نامے ریختہ، خون دل با خاک راہ آمیخت، و ہمانا سال وفات
پدرم ہر زہر سیدہ بود کہ باز نامہ نگان او ہر ملالی بری شد و ہر بے قدرے مناجات قدرے تاکار
بجائے رسید کہ تا جز داگان ذیشان بندگی ایشان اختیار کرد و قطعہ کار خود را بکو کا
گزار، تا تر اصلیت بسیار سوزد، لطف او بے سبب سبب سازد، قہر او با سبب سبب
سوزد، حکایت و سیدہ منور کہ بادشاہ ماضی انار اللہ بر ہانہ را پس و شہر یار غازی داد
اللہ سلطانہ را پدر است در سال کینزار و دولت و جہل و ہفت مجیدی بالشکرے عظیم
عزیمت خدا سان فرمودند خدمتش ہر بقعہ را بوقتے گرفتے و ہر جہل را بجا شکستے تا آن کہ
قلعہ سرخس مفتوح شد و فتوحے در کجا را سلیمان پدید آمد اسیر از اسبند کشا و ہم
د اسیران را اسبند ہما دند ہر کجا سید قوے بود و مید شد تو ہر کجا قائد خیلے بقید آمد
نے الجہل در طائفہ سارق سارقی نما ند کہ بجائے دست سرخس بریدند و فرقہ سالور سالاری
نہ کہ بجہدیم سردارے پیائے وارش نکشیدند ہمانا زیادہ از وہ ہزار ہر سیدہ و آزار
بحکم اقدس بار حق مقدس درآمدند و قہار در ان سال بجزہ نقاش فتوح عقبات طرق
مفتوح شدہ از قہار دیا را اسلام، جمع کثیر زیارت مشہد رضا علیہ آفات اللعینہ

والہا تفریحت سادات یافتند ہم حد دو ہندوستان و لوائے ترکستان بزم زیارت
 و تجارت ہر ساعت جماعتی دہرائے کاروائے سے رسید تا کار بجائے رسید کہ مرد و
 محلات بے مارت دست مذاوی دجور دربانہ را بے آزار اتفاق بقفادی و اتفاقاً نہایت
 آن سال چنان سر و مشد کہ آتش فروختہ و کانون نشرومی و کس از تنگ بدو جان
 سلامت نبردی و ہر بادوی کہ بر درختان و زمین سے چون سوبان حلا و خرا مشیدی و ہر
 کہ بر کوہ ہارمی گزشتے چون تیشہ فرما د ترا مشیدی سے قطعہ فرما د کہ وہ بڑا بخت
 حساب لبان کشم شتر مرغ زیر پر خواب و در ہند بیستہ کاغذ گشت کوہ گران
 زنج چوشیشہ بلور گشتہ برگہ آسپہا ہوا چنان مشدہ آگاہ کہ در کوہ
 لبان فو مشدہ ترا مشیدی شد سے یہاں سید بسک فرق جو انان شدی زربت مفید و جلال
 فرق ہی بود مشیخ را از شباب و تو انگران اسلام و ہر گوشہ آتش زروشتہ را فروختند
 و از حص آتش بجای آتش گشت میرفتندی شدت برت دیاران ہر تہہ رسید
 کہ ہر کیا آسیانی بود از دہرا فشا و دہر کیا آسیا بالے و مار از جانش بر آمد و ہر کیا امان را
 خراب مشدہ و ہر کیا بارگیری سیلاب بر د شیر و رپتان گو سفندان خوشیدن گرفت و آب
 و چشمہ جان مستند ان جو بدین مکان شہر و کان صنعت لیستہ و د کہ قناعت گشو و نہ
 منتظر آنکہ کے ملک الموت از دور آید و در دزگار سے بے رسید
 کہ ہر دیزا سے اپنے دینا سے ترک دین گشتی دہر صاحب خوانی از عقب لب نالے در میان
 خاک و خون خفتی تو انگران خراسان ہر تہہ ہر اسان مشدہ کہ فراسے مابل را نینا سے
 اجل گزیدہ سے ہمہ در انتظار مرگ فجا را از فرط خوف ترک رہا کہ وہ و تبرک عمر عزیز گشت
 ہمہ دل پر از خون ہما شک ریزہ شریف و و صبح ہر کہ طفل رضعتی بود با زار مشش و ل
 نہا و ندی دیبا زارش رہا و دندے افوان بر سر ہر خوانے ہزار خون گردے و اقا رہا بہت
 از نیکد گر بر پرند سے مادر و دختر را از بیم جان بقرص جو سے فروختے و شو سے از زن طبع
 خوشہ آرزو نظر و خفی قطعہ مانند کہ با کہ خود بچکان خویشش خود فرو دیا بچکان بچہ شہر
 غار را عاشق بلذت لب نانی فروختہ بہت و سالہ لڑتہ بر بس و کن را و از سن

اتفاق مراد آن سال توشه حلال و گوشه مناسب حال میباید که بیستم مناسبت بود چنان که از
 بهر جهت خاطر می آید و ده و ششم و روزگار با سودگی میگذشت و هر روز عبرت را بهر سوسه
 میگذشت و هر کوی می گشت و روزی یک از اسیران اسلام نزد او دیدم با سیر می و گریه گفت
 ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش بر آشفست که ای سجان الله از آنچه گفتی متعجب
 کن که لذت سیری بذلت اسیری نیز و چون چنان دیدم و مقابل نشان شنیدم مرا از آن
 دل بسوخت مهر دور ایامه بر دم و سفره گسترده و گفتند رفیقان این سفره
 بفقراست اوقات جمع بدینا رجوع کنسید که جسمه گشاده است و سفره آماده قطع
 اکنون که در رزق کثوره است هذا و اندک انصاف باشد که تو بر خلق بهر حال خود
 گرچه کنی روز قیامت بهر حال تیردست گرام و زنجیر می دهی حکایت سوداگر می باری آنگی
 داشت عیادت می ربب عادت چوبه بران طرف باحوالت نموده پرسید که در بارت
 چه داری گفت اگر چوبه بر طرف دیگر نه هیچ قطعه ای که کاغذ و ابر می باری +
 حرکت و سنگین درشت + استی را خلاف عقل بود + سنگ درشت و آنگی به پست + حکایت
 یک از مشایخ بامردی گفت روزی چو نه میگذرد گفت بسیار بدگفت نسکر کن که اگر بدیم میگذرد
 پس می کردی قطعه چند گونی که گذرد و فراد + گر بر می راست چون گذشت امروز
 زان به پیش آیدت پول نشو + تا شوی بر فراز خود میسر و ز حکایت
 جناب شمس المومنین نیز از القاسم شیرازی رحمه الله علیه و علی بن یزید که با رحمت که
 حلقه خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان با اعتقاد می مسلمان بود و بقول طائفه نا
 مسلمان بر نی بران بود و نگردین ایمان جمال سبیل دارد و در چمن ایقان کمال
 کمال و طائفه گفتند که آینه وجودش رنگ هستی ندارد و شاد و جلالش مرادی جز خود پرستی
 قطعه یک جهان تسلیم در یک پیر + یک فلک توحید در یک طلائع + خلق او مستغنی
 از اوصاف خلق + خیر خورشید کی خواهد نشان + پرده پوشم بر دے آفتاب + چون
 کشایم در تنای اولسان + پرده بر دے بنده از اوصاف خویش + تا هسان مانند
 ز چشم ناکان + بهر حال پیر می پاری بود و میر می پارسا و فکر جانی در ادراک پای قدرت

نار سا قطعہ بے سخن گفتن چو ماہ و آفتاب + رہنمای خلق ہر صبح و مسا + صبح او و گشت
نادان ناگوار + چون نیم گل بمنہ چنبا - پوستہ بجزق سحرۃ طبیعت پر دامن شہریت
را از بیت وصول کام و حصول مرام سناختے ساکان طریقت را رفیع طریق بود و دولت
حقیقت را شفیق شفیق ہوا رہ زبانش از سخن گفتن خسوش بود و یاد و خویش
یکے فراموش با این ہمہ فراموشے شبان رہ بود و با این ہمہ خاموشے زبان
ہمہ قطعہ شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو + کہ زبان سحر زبان سر نارد آگے
غیر خاموشے نذر گفتن از حیرت سخن + ہر گرا یکہ نظر آفتد بیار خرگے + قطعہ چون باز آید
دل پسنداند چیتش چارہ غیر دستگی + چون نذر از زبان روئے را + از حد نگذرت
شود رنگے + دقتے عوام کا لانعام با آن کہ جسہ خاموشے سخن باطل از دل نشیندہ و تر
سپیدی ہوکت سیاہ دلی از دے ندیدہ بود و قلش را اصلاح و التشد و خویش را
مباح و چند ان گواہ مجول بردند و گواہے معقول دادند کہ علیے عمر فتوشے بر قتل
آنجائے گرفتہ با ندیشہ این معنی کہ مریدان او ہر یک واپلی کشوری دقاہد لشکری مستند
بدر امانت بر خیزند و بمناعت پیش آیند تدارک الایہ حرب و ادوات طعن و مضرب نہ
پای مبارک پیش نہادند چند انکہ مریدان بالتماس دریافت الحاح کردند حضرتش ممانعت
فرمودند کہ تعیل اللہ ما یشاء و حکیم بایرید قطعہ با مشن تا از ایلیے دستے برد و در پیش شمع آن کہ
سے گوید سوز و شمع جز پر دانه را شمع را جز پر توئی کہ عشق آن پر دانه سوخت + پر توے
دیگر بود کالتش ز نذر دانه را با تری چون بدان آستان کہ مقصد راستان بود رسیدند
و در را مفتوح ویدہ این معنی را موجب فتوح و مفتوح سادات شمرده از ان غافل کہ عادت
و رویش بر برف بواب است و فتح ابواب قطعہ ہر کہ پوشیدہ چشم از دو جهان + کنت و
ملکت جہان تپہ کند + خانہ را کہ در است دنیا با ہم + در نگاہ را پاسبان چہ کند + فی الجملہ
باز با ہنایے لاعن و سنا ہنایے طامع بر دون خانہ رفتند چہ را ویدند و کج غولت
نشتہ و عبادت مہر و لب از حکم بستہ خواستند زبان بلعن باز کنند و سنان طعن در از
منانہ شہوی نصیرت حق بانگ زرد از چارسو + کا بد ز آب چیک رمت طر قوہ وقت آن آمد
سے زاد ہدیہ

از شمشیر خویش دست و پاے یکدگر سازید ریش + زانکه پاکان آئینه ذات حقند
منظر اسرار سر مطلقند + سادہ اند آئینہ دار از عیب لیک + بدر ایشان مرنا یر نیک
نیک + زشت را گوئی خود را خوب کن + در نہ با آئینہ ات چو دستمن + زشت اگر آید
را دور افکند + زشتی خود در نہان نما هر کند + لاجرم هر کو پاکان جنگ کرد + روزگار خوش
بر خود تنگ کرد + همچو عوج بن عقیق کا در اکلیسم + گفت عوجا بین کش پا از کلیسم + در
انیز دوان قصا آید ترا + با جان بالا بلا آید ترا + گفت و پوشش بین + بین بالائے
وین در انے خود و بینے خویش + شکل موسے بین دآن بالائے پت +
کو جان پنے نزار و بر تو دشت + روز کوستان کن یک نشت سنگ + بر سر موسے
در افکن بے زرنگ + رویار از کوہ تک یک پارہ کوہ بر سر موسے در افکن با کوہ
زود بدوان از پے تمیل را + قتل موسے دین اسرائیل + عوج از کسار سنگ بر گرفت
قوم موسے مانده اند که در سنگت + خواست تا بر قوم موسے افکند + منبر شکر
را پر آگند کند + سنگ را بالای سر برده و لیر + تا که از بالا در اندازد بر زیر + گفت
کردگار آچاہ کن + اے دو عالم کرده از یک امر کن + غیرت حق با نیک زو کا هسته
باش + تا نگر در دست سر بیت فاش + لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ + کرد
حلق عوج شد چون حلقه تنگ + آن عجی چون بر بنے گستاخ شد + کوہ فارا در
زمان سوراخ شد + ماند بر ترک فرمان گردش + سنگ همچون طوق سگ در گردش
چون آغما ب مهارت اجنبان را وید قسم کردن آغاز نهادند و ملاطفت و دلجوئی
دئم ما قال الفرزوق شعر بعضی حیا + و بعضی من مہلبه + فلایکم الا مین تبسم + نظم گویند
در آئی دگر نہ بیت تو + باز زبان عارف دعاے + بند از گفتار + من از کلام تو
گویم سخن چنان که تر ز آفتاب فلک عاریت کند انوار + پس از زمانی فرمود و باعث این زبان
کبیت و موجب این بکلام بیت یکے گفت چون عیانت چ حاجت به بیان است
فرمود و قصه و دامن و موجب مقصود دامن چ هرگز جز براه مشرع زفت ام و بیچ مشکر
را مصلح و مباح را مشکر گفته ام گفتند ازے در آن چ گوئی از صبح صادق تری

گفتش چرا در میان چشم نکوشی و انداختی صحت چشم پوشی گفت اگر مجال معاشرت باشد
 در و بیار است منوی چو دیدم در و درون در و گرا نیار دو چشم از ما سوس بستم بکیا
 هر آنکه لذت آن در و اندازد پیر و ابا باشد مش از دور ویدار قطع گرت بت
 فتنه تویتای چشم بصیرت + بپوش چشم متنازل تویتای بصارت + اگر
 بریده سنی جمال دوست + بینی نظر + بریده صورت نیکنی زحارت + حکایت
 دیو جانس کلبی که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد مذر خواست و پیغام فرستاد
 که ترا کبر و مقامت و مرا مبر و قناعت تا آمانا باشد نزد من یانی و تا اینا با من است
 پیش تو نیایم قطعه در ویش قناعت گر سلطان تو انگ + پیوندینا بند بعد کاسه سرشیم
 هر کس که تداوی طبع پیش دین خویش + خود دشمن خویش آمده چون کرم بر شیم + حکایت
 این سماک را مردی محاسنی گفت که حق بس و ملا در فتنه آن عزیز من را بدید خفته
 و صفا کرم من السموات و الارض اذان بر من که ترا در جائی بدین مزاجی
 اهدی بنات قطعه جهان ز حمله آرز و فراغ تراست + و لیک با تو بود تنگ تر ز شیم
 بنس + ترا که خوشه ز ما بدست می ترسد + بغیر غار چه قسمت می بری ز نخس +
 حکایت جالینوس را گفتند که ام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی و هم او فرمای
 که خوردن برای زندگی و زندگی برای خوردن قطعه کم خورای نادان و بر این نکته
 کم جوا عتر امن + زانکه بر این گفته گفتا حکیم اتم حکم کانکه را صرف شکم باشد حاصل عمر و
 قیامش کمتر بود زان چینه کاید از شکم + حکایت زینون اکبر را گفتند چون میسری که بجاک
 بسیار گفت آنکس که نمذاب و طولش دارد و قطعه سنی هر دو چیست میدانی
 قلب بے زرو نفس بے حیفه + جیسر و تن را بجناک فقره بسیار تادی
 از عذاب این جیفه حکایت قار و زره عبداله خیف را پیش طیب بردند گفت امین
 قار و زره کیت که جگرش از خون خدا خون شده قطعه آهمنان آفتا و شود راه حق
 که بر دوت اندر دوت بنگرند + وز تو آضع همو خاک آفتا ده باش بود که پاکان بر تو و قتی
 بگذرند + حکایت گبرے سلمان شد در میان راه و زحله اش کرد و چون شپ شد و زانش

بسم الله الرحمن الرحیم
 در بیان حکایت
 جالینوس
 و زینون
 و سلمان
 و گبرے
 و آهمنان
 و قار و زره
 و عبداله
 و طیب
 و خیف
 و جیسر
 و تن
 و بجناک
 و فقره
 و بسیار
 و تادی
 و امین
 و آفتا
 و شود
 و راه
 و حق
 و پاکان
 و بر تو
 و قتی
 و زانش

از ہر کسما رجوع آوردند و تخته عایش را تباراج بر روز دیگر پر با لیش رفت کما ای
 گبر مسلمان را چگونہ دیدی گفت روز گیر بند و شب کون درند قطعہ این اگر منے
 مسلمان است - ای خوشحال کافر حریے - بگذر از کفر و دین و عاشق شو کہ نہ شہریت
 عشق نہ غربی - حکایت دیوانہ جانہ در بر چاک سے کرد و بر سر خاک میر خیت و یکفیت
 خدایا عاقلان ترا بدانائی جویند و جانان بنادانی قطعہ سے چون حسد دور روح نہ بینا
 و نہ سید - اندر طلبت روح و خرد و الہ و مشید - نادانی نادان را اور فکر و
 ترجیح و عقل بدانائی وانا کان یک چو بر اند کہ نذر اند شدہ خاموش - دین یک چو نہ
 کہ نذر شدہ گویا حکایت شخصے صاحب دلے را دشنام داد و میرفت و سکر میگفت
 یکے گفتش موجب سکر گفتن بیت گفت آنکہ اور دشنام ندادم قطعہ ظالم ظالم ذخیرہ
 ایست بگو کہ در آئند نصیب مظلوم است - ظالم خیرہ عاقبت چو بخیل - خوشین
 زان ذخیرہ محروم است حکایت عمر دیش صفار را غلامے بودہ در حالت شہ
 امیر را دشنام داد امیر بزدان فرستاد چون بپوش آمد بقبولش نہ مان داد و غلام
 گفت ای امیر من بدر کردم در حالے کہ بیوش بودم تو در حالے کہ بپوش داری
 بدکن بدن سخن از عقوبت در گذشت و بانغماسے وافر و قطعے فاخر سر سند کرد قطعہ
 مست عشق ار کند ہزار خطا چشم پوش خدا سے عفا رش - شرم دار از خدا کہ تباہی
 کتر از عمر دیش صفارش - حکایت مردی با زن بیگانہ آشنا بود و پوستہ در بھر
 مردقش مشغول شنار و رزی دریافت انیمنی کرد کہ شوہرش بے غضبیت و جوہرش
 بے عرض قطعہ منافق آپھان و او نر زلیس - کہ افعال برش با خلق نیکوست -
 نید اند کہ چشم اہل منے - صفای منہ را سے بیند از پوستہ نار و زنی با زن بیگانہ
 در یک خانہ دید و باد سے اعتراض کرد کہ تائے زن حلال طیب خویش گذاری و باغیر
 الفت گیری موقعے کرد کہ حلالش راست است و طبعش در دفع قطعہ سے کہ از عشق و عقل
 سے تائے بہت نیچے در دفع و نیچے راست - عقل واری دے نزاری عشق بزبان
 و جودت اسیر خوف در جاست - عشق را با میسر و بیم و چہ کار - بیم و امید اہل

لے ہر کسما رجوع
 آوردند و تخته
 عایش را تباراج
 بر روز دیگر
 پر با لیش رفت
 کما ای
 گبر مسلمان
 را چگونہ دیدی
 گفت روز گیر
 بند و شب کون
 درند قطعہ
 این اگر منے
 مسلمان است
 - ای خوشحال
 کافر حریے
 - بگذر از کفر
 و دین و عاشق
 شو کہ نہ شہریت
 عشق نہ غربی
 - حکایت دیوانہ
 جانہ در بر چاک
 سے کرد و بر سر
 خاک میر خیت
 و یکفیت
 خدایا عاقلان
 ترا بدانائی
 جویند و جانان
 بنادانی قطعہ
 سے چون حسد
 دور روح نہ
 بینا و نہ سید
 - اندر طلبت
 روح و خرد و
 الہ و مشید
 - نادانی نادان
 را اور فکر و
 ترجیح و عقل
 بدانائی وانا
 کان یک چو بر
 اند کہ نذر اند
 شدہ خاموش
 - دین یک چو نہ
 کہ نذر شدہ
 گویا حکایت
 شخصے صاحب
 دلے را دشنام
 داد و میرفت
 و سکر میگفت
 یکے گفتش
 موجب سکر
 گفتن بیت
 گفت آنکہ اور
 دشنام ندادم
 قطعہ ظالم
 ظالم ذخیرہ
 ایست بگو کہ
 در آئند نصیب
 مظلوم است
 - ظالم خیرہ
 عاقبت چو
 بخیل - خوشین
 زان ذخیرہ
 محروم است
 حکایت عمر
 دیش صفار
 را غلامے
 بودہ در حالت
 شہ امیر را
 دشنام داد
 امیر بزدان
 فرستاد چون
 بپوش آمد
 بقبولش نہ
 مان داد و
 غلام گفت
 ای امیر من
 بدر کردم
 در حالے کہ
 بیوش بودم
 تو در حالے
 کہ بپوش
 داری بدکن
 بدن سخن
 از عقوبت
 در گذشت
 و بانغماسے
 وافر و قطعے
 فاخر سر سند
 کرد قطعہ
 مست عشق
 ار کند ہزار
 خطا چشم
 پوش خدا سے
 عفا رش -
 شرم دار از
 خدا کہ تباہی
 کتر از عمر
 دیش صفارش
 - حکایت
 مردی با زن
 بیگانہ آشنا
 بود و پوستہ
 در بھر
 مردقش
 مشغول
 شنار و رزی
 دریافت
 انیمنی کرد
 کہ شوہرش
 بے غضبیت
 و جوہرش
 بے عرض
 قطعہ
 منافق
 آپھان و او
 نر زلیس -
 کہ افعال
 برش با
 خلق نیکوست
 - نید اند
 کہ چشم
 اہل منے -
 صفای منہ
 را سے
 بیند از
 پوستہ نار
 و زنی با
 زن بیگانہ
 در یک خانہ
 دید و باد
 سے اعتراض
 کرد کہ تائے
 زن حلال
 طیب خویش
 گذاری و
 باغیر الفت
 گیری موقعے
 کرد کہ
 حلالش
 راست است
 و طبعش
 در دفع
 قطعہ سے
 کہ از عشق
 و عقل سے
 تائے بہت
 نیچے در
 دفع و نیچے
 راست -
 عقل واری
 دے نزاری
 عشق بزبان
 و جودت
 اسیر خوف
 در جاست
 - عشق را
 با میسر و
 بیم و چہ
 کار - بیم
 و امید اہل

عشق خطا است حکایت چون بزودی ازین کتاب بریشان نوشته بریشان دے کرد
 که ترک خویش گفته بود و گنج تو حید در خزانه دل نهفته از ساغر نظر مشش مشش آب بخت نوش
 کردم و سستی شیرین ترا ز شد در گوش قطعه یک نصیحت گویت ایدل مگر روز و شب
 آدیزه گوشت شود عشق را شط فراموشی است این کان فراموشی فراموش
 شود قطعه ایدل از یار عشق میطلے منشی جوی و ترک هستی کن مست شو از شراب
 عشق است ترک هستی و درک هستی کن آلت قصه روزی بخودان ترک ادب
 کردم و گفتم ملوک ارباب سلوک را چه حالتی که بگلی ترک ارکان طبیعت گفته اند
 و در محضر کان بیدار بسلامت خفته اند قطعه آفتاب و یکمان طلکات باد شایه
 و یک جهان دشمن که پذیرد که گو سندی را کام گرگان بنی شود ما من گفت ای
 فرزند جواب این سخن عالیت ز مثالی و اکنون این اشارت کفایت است که هر حال
 در آخر مال شود قطعه ز عهد مدام پایان برے ترا هر آنی مے فرزند عالیت
 ترا حال دوم در حال اول چو نیکو بگری مشکل عالیت سخن سر بسته گویم تا بدانی
 بجزد خویش هر نفسی که لبست حکایت زاهدی نماز میکرد و یاد آتی که در مشعر سید
 دارو است اظهار عجز و نسیا ز صاحب دلی در کجی نشسته بود و لب از کلم بسته یک گفتش
 تو نیز بر خیز و دو گانه بهت خالق یگانا بگذار گفت ای عزیز خالق یگانا و دو گانه بخوار و نماز
 بجهت خود کند که خداوند عزوجل بهت بشد و منان چنان بے خودم که بشت را فراموش کرده
 ام قطعه بسیار بد که از سالوس چون کوس بود گویا و در منی ست خاطر مشش
 نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش بهم مگر و بیان را کر کند گوش و بهمان شنیده
 که حق سبحان و تعالی خطاب بسید و قرآن عزیز فرماید و لایطرو الذین یرعون بهم بالانذار
 و انشی یریدون و بهت مالیک من حسابم و ما من حسابک علیهم من شی قطعه و بهم نیکون
 من الطالین قطعه اگر خاموش مینے عاشق را از مزین طبع که خاموش است از ذکر خیال
 از پائے تا سر غرق یا راست که بهم ذکرش ز خاطر رفته بهم فکر ریا غی تا چند صیب فکر
 پیوده کنے با ناز خیال فکر فرسوده کنی از قصه عشق دم زنی میترسم کار باب یارا

عشق خطا است
 ترک خویش گفته
 کردم و سستی
 آدیزه گوشت
 شود قطعه ایدل
 عشق است ترک
 کردم و گفتم
 و در محضر کان
 و یک جهان دشمن
 فرزند جواب
 در آخر مال
 ترا حال دوم
 بجزد خویش
 دارو است اظهار
 تو نیز بر خیز
 بجهت خود کند
 ام قطعه بسیار
 نه چون صوفی
 که حق سبحان
 و انشی یریدون
 من الطالین
 از پائے تا سر
 پیوده کنے

آنرا بدوشی کش و این را بدشمنی حکایت و قتی از خانهای بدین آتش و سرگشت
سلطان جز مصیبت و شمشیر جزو غذاشت هر دورا برداشت و پیردن رفت و فرمود
سبکساران چنین سفر کنند قطعه بشهر بد طبیعت اگر سبکساری - فرزند کنگره عیش باشد
بر دانه و گردن بار معاصیت جان گرفتار است ز خاک تیره نماند ترا جمال جواز
حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر فرمائی پیش از عرض
منظومه خویش منتهی بگویم آنگاه خلیفه بفرمود رسانم خلیفه دستور داد و گفت ای
خلیفه خداوند علیهم طبقات خلق را تقادوی غلیظ هم نهاد چه بجم طبیعت هر کودکی
که بدینا در آید نخست مادر خویش گراید شیرش از پستان اوست و خوانش در دامن
او را از فرشته در دامن تا آنگاه لبان از لبن بشوید و اندک اندک بگوید مغز از پست
مواند و سخن از دوست آنوقت با پدر و آئین و چون و قتی در محبت مادر منصفی بیند
در اگر یزد تا رفته رفته ملکات و ادراکش روز بروز بزرگتر و از مقام خداست
استقامت که لازم طبیعت صبیانست بر تیره رشد و بیان رسد و تقادوت طبقات حکم
عقل و تجربت بداند پس آنوقت از قهر و غرور پر ریشه گریزد و از شعله بقا منی و از قاضی
بوزیر و از وزیر بسطان تا عاقبت حال که از سلطان استقامت بیند بپزدان استقامت
جوید آکنوی ای خلیفه مترصد حلول عذاب زدن عتاب باش که من منظومه خویش بحق
سجایا برده شکایت تو بد کرده ام قطعه ای شکرستم مکن چندان که بملکوم کار
کرد و تنگ - زان حذر کن آرد روزی + دامن عدل کردگار بچنگ - آورده اند
که منصور تمامست همت مقصود را داشت که منظومه وی باز جوید آنگاه انتشارت کرد که منظومه
گوید گفت ای خلیفه روزگار نیست که این نیک عامل تو فلان ضیعه مرا بے آنگاه بعد
جمیل تنگ بعد از شبنم تنگ شده منصور بفرمود صیغه او شال داده و این نیک را
نمی بلنج کرد تا با دستم در نوزد و من بعد گرد دستم نکرد قطعه ظالم ازین ظلم کردن
شرم دارد - پیش از آن گشت مرگ بزرگ و نقش - گستم بر خویشش و ارای روانم در
باشد شتم کردن بکش - ظلم چندان کن که روزی داد خواه - از تو در سلطان گریزد

ظلم بر مظلوم پسند آید. کس نباشد جز خدا فریاد رس. حکایت دقتی در بلد شیراز
 پسند و نایب یار شد و پرستان نبود که تیارش دار و ناچار روزی دست در دامن مسلمان
 زد که ای مرد خدا پرست گرامی که بدین و کافر نه از غیب و مسافر نه مگر در دیا را اسلام
 رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمان را فتوت نه اندام قانون غیب نوازی عموماً
 از دهر بر افتاده یا خصوصاً ازین شهر که اسم زبان نیست در سم این بیان و اگر اسلام
 را شریط مروت دانید آن نصب است و اگر ایمان را موجب فتوت خوانید آن تقلید است
 نه فتوت چه حاصل مروت آنست که شرفی از غلبه نه داند و مومن را از کافر جری
 غیب را از بوی دزدگی را از روی قطع آن شنیدی که قاضی بغداد بود و در فضل و در سخا
 مشهور روزی از وی بهر ترسانی خواست یک شیفته باد و اگر تاملی از بول شه جهان
 رزان که چهل از حدیث نفی صورتی گفتم گفت کاین سوال چه بود ای ز آیین بخت
 دوری گفت ترسا اگر خطای رفت بکرم و داشت باید مسمد و در جسم من نیست
 جرم آن است که سدا با جانمند و غور و سفل چون ترا سخا خوانند بے سبب آن
 سپاه را کافور گفت قاضی دولت است ترا هر دو در مشرع مصطفی افکار
 جو کردن بکافر آنکه زن بزدلی و او آنکه جوهر گفت ترسا سزد که نام ترا
 متعصب ننند یا که غیور کاتب داری تعصب است نه جود و افتخار آن را بکم نفی
 جود و آنگاه نام کبر و دیو و جود و آنکه رخصت مایه و سوز و جود و ترجیح کافور
 مومن جود و اندیشه جنیت و ظهور و راستی جود و صفت خورشید است
 که بهر نیک و بد نشانده و نمنی او گاه نیست است بخیل و بد و نوز جز بوقت
 حضور جود و رحمت سزای یزدانست که عنایات اوست نامحسوس و رزق بخشید هر که
 در عالم و بود و دانش و جان و خوش و طیور و باری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم و بخت کنم
 و زمار را فلک آنش را بزم و آفتاب را انار و ستم گاه و گو سال را خون بریزم
 و در آب کنگنه بزم قطع بت و زمار ادهم و شام و بسلی نیم بر آید نام و جان و جان
 و دل سید کنم یک نفس شادی سید کنم ز آفتاب و خورشید جویم و سمر کعبه را

من غرض
 اندوختن
 شایسته
 آنست
 بے سبب
 جان نانی
 شایسته
 لایق
 زین
 شایسته
 کافور
 بیست
 حکم
 این
 بیان
 خان
 ازین
 شایسته

۴۱
 دنیا گویم. دیگر گزوم از کفر طبیعت خلاص. رودی من و کوه و دریا
 فلقه فقر آستان. دست من و دامن او را که شاد. برده خویش و قافرا اندک
 بوقت پرستاری کرده و ملاطفت نمود تا شد غافل نفسانی که بهرات از امر این
 اندک اسلامش زیاده و بایمانی زایل شد و پس از ترک کیش تبرک خویش
 جهانی باطل تراست. کجی آفتاب عشق تافت. رست از بهر درد و در عشق یافت.
 لعل آمد مشنوی. حق زورمانست عار. آری از در زمان گریز دور دیار. دروش ارچون شمع
 یافت. یک روز افزای جان خواهد بدن. دروش اول شادی است آخر ملال
 بدر میزاید هم آخر از ملال. دروش از پهلویکا در هر زمان. هسم بد و فر به شود پهلوی جان
 لیک باید پهلوانی. مرکا ر تا بجان پهلوان بر دیار. ششتم روزی با آفتاب
 عتاب آغاز نهاد و زبان بفرس و ششتم از کشتاد که آفت با عمری عبادت کردم
 آنی عیادت نکردی در روزگاری پرستش نمودم روزی پرستش فرمودی آفتابا هزار
 آمان که سپاست فرستند و ناشناست پرستند شش موران دلیل اندر دلا کف کوران
 به دلیل همانا نیز اند که نو نیز چون گل عباد معلول و در نعل عا معلول مشنوی شود
 در شش سر گردان چو گوئی. علیل دستند و زرد روی. خود پروانه شست چه خوانم.
 خود آشفته جمعیت چه دادم. قطعه بجز بابت کلاه عجب دغدغه دیده شش شناس پوشیده
 الله از پیش چشم خود بردار. تا کشای بر دی شده دیده. آفتاب روزگاری بیاد دهم
 دست کردی و سر بایه عمر عزیزم از دست بدر بردی و عمری پرستش استغفار جسم دهم
 دیگر باید ازین معنی استغفار کنم قطعه آفتابا تو خود عذای نه. جزیکه جرم خود نمایی نه
 همه رنگی و ساد و خوانندت. نه که الی و داده خوانندت. بخاطر چون ترا عذا خواندم
 سالها از جدا ماندم. تا بنیر از تو آم خودم را گم را گره کشای نه بود. جز تو
 دادم کنون عذای هست. گم را گره کشای هست. حضرتش با و شاه ملک و ملک.
 قدرتش نا خدای فلک و فلک. صد هزاران بیان تا دیده. که تا بدیند با دیده

خبره ساز و دانش و قهر و جفا که چشمه زاینده رود است این بیان و زایش این چشمه هم
 زمین چشمه دان . آورد و اندر که آن کوهستان بعد از ادای این سخنان صید زد و دوش شد
 و تنه بپایینش رفتند که جانش از تن رمیده بود و کتیش بر خاک و قلبش در عالم پاک
 آرمیده و تنه ای هندوک ای رفیق جانان باز و سر بر بند جان باز
 آنجا که تویی زما چه گویند . از حالت ماسوسه چه گویند . که سر بر بند جانان باز
 ماسوی اثر نیست . آن ماسوی درین جهانست . که ماسوی شهر جانست . اسی
 هندوک ای رفیق جان . کشتی چونیم آنکه ندانم . از ما بر باد و سلا می باشد
 که رسد از دویای . تا چون تو زینسبک زمان جوش . آنکه شویم چو تو خاموش
 حکایت طائفه نماز جاعت حاضر بود که از ایشان سخته گفت و دیگران بپلاقتن بجات
 که سخن گفتی دینارت باطل شد کی دیگر بخندد که نماز هر دو مسقت یافت و دیگر
 گفت که نماز هر سه بطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتند چارمین گفت منت خدا را
 که من هیچ نگفتم قطعه چون زبان را از معرفت راند . دهم با دوی نیم بستید . رخسار
 علم الیقین کند و بان . طلق غاب چو کرد و بگزید . بازین الیقین کشید و بال
 در آید . صبح حق الیقین طلوع کند . رخسار خورشید سان بر انگیزد . بمرد شود
 هم شفق . خون بین الیقین فرود ریزد . جان بجان خویش پیوند شد و شکوهم
 در آید . حکایت امیر . احکامیت کند که به معارف را دعوت کرد و
 انواع معارف و آلات مناسب و ملا به گرد آورد و را مشکران نکیرا جنگ و غیاگر
 بار بد آملک هر که را جنگ در جنگ و دت برکت دمای برب سهرادر دهان
 ربط و ریش . دود در خود در دامن تاله در کنار طنبور و در بطن سنج در مشت
 و رنگ در انگشت فی الجمله هر یک و هر گونه سازی کرده و تنه خورشید آغاز نهاده
 قضا را در آتش می در مزاج امیر تقامای کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک را
 از قمر امیر سیم و زر با لب کنند قطعه شراب راست بر ساجی تقاضای
 مرکب صانع است و گنوسس جنگ . غلام سخن آن گو که طبع با ده ناب . نمونه است

لله الشکر
 علی ما فی
 هذه الدنیا
 و الآخرة
 آمین
 و الحمد لله
 رب العالمین

حکایت یک از یاران گفت جیسا حدیث که فلان شاه هر که را در کشتن طایفه نبات
همراه شرف منور گنم آشوش شیرین را در قتلعه مرده که در یمن آید هرگز نشود قانع
از نظر گوناگون از جامه رنگارنگ - گویا تشیختی کا خوبه برن فرموده - کاسه
زن چکنی زینت بر بنیز و بنه نیزنگ - خلقی که گویا آید از جامه میاید زیب - فرجه که فرخ
آفتاد از دهنه نگر دنگ - حکایت یک از سوزن طبعان شکایت کرد که چندان
زبان بوج فلاح کشودم و کم کند شش بستم فائده ندیدم گفتم چندان بستند و کم فرا
بخشاید فائده بینی قطعه نفوت از جامه بنزدار طبع - که کس از پارکین گهر بنزد
شاخ آهوی بوستان نشان - که از ان شاخ کس نر نخرود - حکایت و اعطی
از سکرات موت سخن میگفت چایه بگریه و آرد ما جدی بخندید چایه برستے شد
و بخرمن دس در افتاد که لگزان قش و دوش نقره که بر مرگ متفر میگی گفت بر مرگ
زیر تو ستر کنم که مرگ را کرده شکاری قطعه گرد اندلالت جان بافتن در راه عشق
سبج ماقل زنده نگذار و بهالم خویش را - عشق و انداز آسایش لور و ترک جان
و ذوق ایمنی باشد عشق و در اندیش را قطعه ای کعبه با از چشم نزدیکی اما و در ششم
شتر داران دور است بیابان - ما زخم میخانست مرهم شریک اما - پس کس که بند مرهم
بر زخم میخانست حکایت بادشاهی کیسه طبع و دخت و ابلان حرم از نشو و
خامان انداخته برین سبب جان منظره مان نگرستی و نصیحت تا صبحان نه پذیرفته
قطعه که اگر زین حرم و طبع بود در گوش - علاج می کند چدرود و آتشند حکیم گفت
علاج حدود طایع را - که به بند کنی و نه سودند هر بند - آرد و اند که به به نیا در عیا
مملکت در انافش بیان محبت بستند - و پیمان عیش و شنگ خدمت نکستند قطعه به
خام ارشاد شاه - و انش و چشم گوش خیره شود - داد مظلوم را بگیرد از و - صبح عیش
چو شام تیره شود - حکایت ایله بر اے میرفت آینه یافت برداشت عکس خود را
در ان دید بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید من از انست قطعه هر اسحق
که آینه انشدش بدست - جز عکس حق خویش - بنید در آینه - دین طرکه که بنید چون عکس

عکس خویشین ، اور امثال غیر شناسد هر آینه حکایت جیب اچھے را گفتند و در دنیا
 که او دست و ارمی گفت پسرے دلے کہ ہر دوراد دوست دارم دگر کے مڑوہ آرد
 کہ پیرت مردہ اسپ را بہر و گانے بد و چشم قطعہ دل و جان مرد عاشق دوست دارد
 دلے با این دو مہر شہست چندان کہ دل بگزارد اندر دوست و لہر کہ جان سیاہ
 اندر پاسے جانان حکایت عسے نیم شب سے را در سبائل باز رختہ دید تہنتر
 گرفت کہ بر خیزد تا برویم گفت لے پر کجا برم گفت بزندان باو شاہ حذار استیم ہا
 کن کہ اگر من رفتن بیو استیم بجانہ خودے رنسم و در این جانے خفتہ قطعہ در
 دیدہ ارباب جہان خفتہ ناید ، رندی کہ ز صہبائے طریقت شدہ مدہوش +
 عاشا کہ بزندان طبیعت کند آہنگ ، زان پس کہ شود حالت سیش فراموش + حکایت
 مرد در دستانی را حکایت کنند کہ وقتے بشہرے رفت از اینجا کہ عادت اہل روستا
 است کہ چون بشہرے روند بہر کو لے گذرند و بہر سولے نگرند تا چون بہر روستا باز
 گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان منے تفاخر آغاز نمایند قطعہ با مزدور
 موخے مناسے از بقیہ پوش کہ اقتباس کند گفتگوی درویشان + بذر کہ د فکرے
 غن را فریب دہد کہ پر کند شکم از خوان نعمت ایشان + کجا مشائے ارباب
 دل تو اند کرد کہ اگر سیرت گرگ است و صورت میشان + فی الجملہ روستائی بسجد
 رفت فقرا و اعطے بر مہر شہن سیکفت از قدرت حق سبحانہ و تعالی کہ اگر خواہد ذرہ
 را مہر در خشان کند و عار را لعل بدخشان و بہنایت دور و لیش مستمند را سلطان
 ارجمند نماید و بندہ در گاہ نشین را خواہہ خرگاہ نشین فرماید آرد وہ آند کہ روستائی
 چون این سخن استماع کرد باخو گفت مست عذای را کہ بے فتنہ حنان و منت کان
 عیشتم کہ مقرر شد و زرقم مقدر مٹوے ننگند جہان بیچ رنجم + منت نبود ز بیچ گنجیم
 کہ فضل عذای را بہ بنیم + صد گنج بود در استیم + ہمان بہ کہ بے رحمت و عالجے منت
 دعا کے دھیانت حیلے و عنایت دسلے و رعایت شید و مکرے و کفایت زید و بکرے
 را خدا بسپر و زنگ شہرہ و آزار آئینہ میا ز بستم و دامن آرزو کہ فراخ ترا

عکس خویشین
 کہ او دست و ارمی
 کہ پیرت مردہ اسپ
 دلے با این دو مہر
 اندر پاسے جانان
 گرفت کہ بر خیزد
 کن کہ اگر من رفتن
 دیدہ ارباب جہان
 عاشا کہ بزندان
 مرد در دستانی
 است کہ چون بشہرے
 گردند از سیاحت
 موخے مناسے
 غن را فریب دہد
 دل تو اند کرد
 رفت فقرا و اعطے
 را مہر در خشان
 ارجمند نماید
 چون این سخن
 عیشتم کہ مقرر
 کہ فضل عذای
 دعا کے دھیانت
 را خدا بسپر

بیاید تا فلان زن بقصد در آید و دنیا رنجبت امتیاع گوشه و خانه و اجتماع قوتش
 و داند صد دنیا رنجبت گامش و طاس و شیشه و ماس و اشالی آن و دولت و دنیا
 بخت مسامحه تجارت این گفت و شب هر شغف تا خوشید از مشرق برآمد و نور مشرق
 مراد می در منرب نامرادی پنهان بود القبه چون از مامول اثری و از مامول خبری
 یافت شکر خدی زد که خدایا عالی بفر فرشت دشمن کفایت دریا فتم که در دولت
 دنیا را آخر سخن دادی و گوی با وجود فضل و رحمت من که دینیه ساخته و خزینة آباد
 حاجت تجارت نیست و الحق این سخن موافق حسابی مطابق رای الوالدان است
 قطعه هر که در زمانه قیانی بیخیا لات خویش خورشید است - گرچه دیوانه بنابر
 پاره کند - هر دوش طعنه بر خورنده است - در نماید بجرم خویش اشتیاق - خنده
 که در میند است - باز در نفس خود چنان داند - کان گنه جلد از خداوند است - لا جرم
 حساب بنیاید - کاختلاف عقول تا چند است - فی الجمله دوستی گفت اکنون دانه
 ادولیت دنیا در خزینة رحمت خویش بر بزم امانت و سبک میانت باز دار و
 صد دنیا را باقی را که از انتم چاره نیست بے تقرب معذرت و تمهید مشورتی عین
 کن این گفت و دامن در زیر سقف باز داشت قصار پرستی پر داز گرد
 و سرگینی در و انش انداخت در دوستی از فراط حماقت اینمے را حمل بر طرافت
 کرده بے اختیار بخندید که خدایا این چه دقت دراعت و زمان شونی و ملاحت است
 این مثل بدان مانند که یک و دواتر ابطر آسمان باز داشت که خدایا لقمه از طعام تم
 روزی کن قصار را کشتی پرید در دهران اندر ش سرگین بنگینه ظریف حاضر بود این
 مصرع بخواند در حق را نوزی رسان پرید پر - و ازین نوع نواز و خواب بیاید
 بنام بیکار است سالی در مسکرمک او دشت بود امیر سید و منازرت نهاد
 که دقت بیکار در فتم میگ و دیدم تفنگ بجانش راست کردم و این بیارت بر پشت
 مرکب شدم و فی الحال که صدای تفنگ برآمد پلنگ از پای در آمد باری بنور
 این سخن بر لب بود که در از گوش چنان تیزی داد که غالباً از تفنگ امیر بگش

بگیر بخت. شدی زلفند گزشتن بجز می دسک ز. با اینحال خود را در پیش نمر دس
و هر شب خیش استمال کردی و کشیش و از پنج عزالت گزشتی و گفتی خدا یا مارا بقوت
روزگار و ترتیب آموزگار خطی چون خطایر عمار و دسلی چون علم بوسلی سینا کرامت و عمار
کن پس از ادای این سخنان حیرت زده بر سقفت حجره نظر کردی و لک لک آب می بود
و عین برآوردی قطعه آب که نظیر تیز محبت چنان دراز کرد بعد مرگ ماند از رویا و گار
او. آب که چون برآورد از زانوات ناگهان چون است و دس صد مره برآورد
او. و از آنجا که میانی لاغ و سرین فریه و دسلی تافته دسلی بخت و
رندان که ظاهر و فان جدید مجموع ایشان است بر گردوش اجتماع کرد و دس
اگر گشتی المثل تیزی و ادی آزا کلمه حکمت شمر دسلی هر شب رندی و رکنارش خفته
و این بیت در گوش گفتی بیت لاغ شده از بار سهرین موی میانت. بگذا که برود
گشتم با گرانت. قطعه آن وقت که روید از رخت موی درشت. باید ز دشت بر روی
و سر یی دشت. پست تو کون ز بهر دسلی بکار. آنگاه نه دسلی تو بکار است
دشت قطعه. بوالفظ لاگر که آفتاب. نام از ذال تحت زشت بر دشت بر دشت
کو پیش که نام او باش بدشترت بر دسلی زشتی مشیده که رسول نام تجانه دشت
رند. نام زشتان تو نیز زشت بر. تا حدایت سو دشت بود حکایت
علوی زاده یا دارم که طلعت داشت گلگون و طبع چون قاست خود موزون
برین سبب محبت مرطالب و من از محبتش با رشت زبیرا که پیوسته چون طوطی جامه
پوشیدی و بالاطیان باده شمع می نوشیدی و نمیدانم که ملا متش سیکردم ملا متش میشی
میشد و تا چند زبنت که فعل منکر کرد و منکر شد یکی ترک میشی گفتسم تا سجدی که اگر سلام
کردی علیک میگفتم و انامم میردیکه تا شبی بیایگی با مجلس شرابش دعوت کرد و در دست
سبزش برگرفتند و کلاست سرخ و از تاج خروس و روی و دشتش بر سر گذاشتند
فلانی و اشتم بر اینحال و فوت یافت و دوان و دوان آمد که ای خواجہ البشاره البشاره
که شاگردت سپهر ملا دس در برآورد و افشرد و دس بر سر ملا میداد و میباید میگذاشتند

بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و کلنگ در اساق
و ساعد بزده گفتی ساعد سینه اش از کوفت علاج و دوست داشت و در اساق پیمیش از بیم ملامت
و دمیون در حریفان از شوریده و شوق علوی زاده گاس و در درازند و گاسه زمر
و پیرامن آن مشتری را چون نگین مشتری فرو گرفته با خود گفتیم القه الله جای حیرت است
که عمده حریفان شهر بازده حریفان دهر نشیند باری گفته بگفت نگارستم تا غیرم امد آید
و میرتم اشدا و یافت غلام را گفتیم خداست توافق دهای حالی بخانه همایه و دو قوت عسا
و راندا که شمه را ازین مجلس آگاه کرده اند سباده بانگاه و رآید غلام چنان گرد اهل
مجلس را نشاء شراب از یاد بر رفت و خرمن صبر بر باد انداخت اندیشه جام را بفتح
و فتح را بشیشه زد و دنا صبا پاشیده شده و بی باخرا سشیده شیشه با شکسته و زهر با گس
نقل را ریخته و عقلا گر نیخته شد که از بام میگرفت که اندر یک بر و میرد و یک بر
سر علوی زاده بار دانی بر خطره و میانی به که کرد و سری به کلاه و به عذر خواه بشبستان
دو دامنم آدینت نفس گفتی نفس حمالا است در زیر بار و پنجه اشش پنجه را مالاست
در وقت کار بهر شش در لبیل گرفتیم و گفتیم این خانه حوزده حرم است
و در وضع ارم غصه و در بنجا کارندارد و شمه کرد و اینجا بار اندک اندک صورت چون
گلک نش آفاز شکفتن کرد و لب چون غنچه خندانش ساز سخن گفتن نازمانیکه
میل خفتن نمود بالشی نرم و بستی گرمش آورد و دم و سحر گاهان پیش اذان که خود
خروش و نفیر هموس بر خیزد با قدمی باده بیا لین علوی زاده رفتم اساق و ساعدش را نشاء
تا سر از بالمش برداشت گفتیم ای عزیز خواب تو نشین بس است خمار و دوشین را چاره گز
نخنه بون گوش خارید داشتک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم
شراب تو ختم و جز در کسب کی نکو ختم اشکش از آستین پاک کردم و گفتن قطعه می بخور
لیک با بدان نشین و در روزی که کند بدنامت - لا جرم چون به شدی
بدنام که زبیکان رو اشدی کاست - باده تلخ و نوز بشیرین - تا که شیرین
شود از دغا ست - چندین برین برینا که علوی زاده بحیب بساط زهر و با

[illegible]

بیشتر نشسته نخلی نخلت که قلاش را آتش شہوت بپوش آمد و شیرین و فروش با کمال
 عجز و لالچ پسر را گفت ای یار جانی امروز توانی که انوک جوان مردی نمائی و کوئی
 باین پیر شکسته که نغمای پسر از غایت ساوه لوسه گمان نبرده که کون و اوان
 بر سیم پیته و عاریت امری معین است با کمال مشر ساری جواب داد و گوی
 رفیق بجان عزیزت سوگند که این یک کون دارم که بر رویش نشسته ام اگر
 کون دیگر داشته مضایقت نکردی قطعه ای با طراز زیر یک طبع که فرط
 طبع و هردم از تنگی بدین عشقش رنجی بود و لا جرم آن کو دگر گر رنگ
 شکی این است بهتر از رنجی بود کاستن رنگی بود حکایت در بهار
 جوانی رنج نام و لارای و اسستم که آرام دل محزون بود و گوهر عشق در
 خزینہ خاطر محزون غوغا سپیدش در طره سایه بذر بود و در شب قدر و ابرو
 خوزیشش بر زمین و ذوالفقار علی در بدر قاشق در خوابی مست و بر طوبی
 مقدم قطعه متاعل مدرش ز شاہ سے + آیتان کن نسیم غصن رطیبت یار
 نقش چون شراب کهنه بوی + عرقش چون گللاب تازه بلیب گلشنی روی نور
 و رموی معنیش شب ز سپید است و در شہر خواب یا قمر خورشید در رده سحاب
 یا قلب صدفی در قالب زندیقی منفه یا روح القدس در دامن غازیلی خفته قطعه یک
 چشمش در شکیخ زلف یارستم کند روز کین در گردن افراسیاب انداخته یا بلیط
 گلشن خرم غزالے و لفریب و خوزیش را در رسته برج و تاب انداخته قطعه
 تبارک الله ازان ہندی سوا و متذکر آفتاب فیضش کشد بدوش مدام
 و پا چو رنگی عوی نکلندہ سردر پیش کہ در برابر خورشید لرزش اندام
 تنہا را در تیرہ شبے کہ از چہرہ و پو تیرہ تر بود و از چشم دیوانہ تر از ورم
 آمد قطعه شبہ مہرہ اختران را از ہر سو - رافشانہ از حقہ جہنم طالع
 چو از قدر دارون چہی سنگریزہ - فر دزان ز جہنم معلق کو اکب درخشا
 انجم دران شام تیرہ چو آویزہ در بگوش کو اعجب - بر جستم در کنارش گر فتم

بیشتر نشسته نخلی نخلت
 عجز و لالچ پسر را گفت
 باین پیر شکسته
 بر سیم پیته و عاریت
 رفیق بجان عزیزت
 کون دیگر داشته
 مضایقت نکردی
 قطعه ای با طراز
 زیر یک طبع
 که فرط طبع
 و ہردم از تنگی
 بدین عشقش
 رنجی بود
 و لا جرم
 آن کو دگر
 گر رنگ شکی
 این است
 بهتر از رنجی
 بود کاستن
 رنگی بود
 حکایت در
 بہار جوانی
 رنج نام
 و لارای و
 اسستم
 کہ آرام
 دل محزون
 بود و گوہر
 عشق در
 خزینہ
 خاطر
 محزون
 غوغا
 سپیدش
 در طره
 سایہ
 بذر بود
 و در شب
 قدر و ابرو
 خوزیشش
 بر زمین
 و ذوالفقار
 علی در بدر
 قاشق در
 خوابی
 مست و بر
 طوبی مقدم
 قطعه
 متاعل
 مدرش
 ز شاہ سے
 + آیتان
 کن نسیم
 غصن
 رطیبت
 یار نقش
 چون شراب
 کهنہ بوی
 + عرقش
 چون گللاب
 تازہ بلیب
 گلشنی
 روی نور
 و رموی
 معنیش
 شب ز سپید
 است و در
 شہر خواب
 یا قمر
 خورشید
 در رده
 سحاب یا
 قلب صدفی
 در قالب
 زندیقی
 منفہ یا
 روح القدس
 در دامن
 غازیلی
 خفتہ
 قطعه
 یک چشمش
 در شکیخ
 زلف یارستم
 کند روز
 کین در گردن
 افراسیاب
 انداختہ
 یا بلیط
 گلشن
 خرم غزالے
 و لفریب
 و خوزیش
 را در رستہ
 برج و تاب
 انداختہ
 قطعه تبارک
 اللہ ازان
 ہندی سوا
 و متذکر
 آفتاب فیضش
 کشد بدوش
 مدام و پا
 چو رنگی
 عوی نکلندہ
 سردر پیش
 کہ در برابر
 خورشید
 لرزش اندام
 تنہا را در
 تیرہ شبے
 کہ از چہرہ
 و پو تیرہ
 تر بود و از
 چشم دیوانہ
 تر از ورم
 آمد قطعه
 شبہ مہرہ
 اختران را
 از ہر سو -
 رافشانہ
 از حقہ
 جہنم طالع
 چو از قدر
 دارون چہی
 سنگریزہ -
 فر دزان
 ز جہنم
 معلق کو
 اکب درخشا
 انجم دران
 شام تیرہ
 چو آویزہ
 در بگوش
 کو اعجب -
 بر جستم
 در کنارش
 گر فتم

و گشتیم قطعه نو د کوی من نج نج اسے بخت مقبل - من در دی توده و دای دور
 دوران - شب و آفتاب آنکی کوی منس ، بیابان و آب آنکے کام عیثان
 قطعه کشید مشیر آنکو بنگ کز تنگی - زبان هر دو کے گشت در او اسے کلام
 نفقت مردک پنم هر دو در یک چشم - بدان صفت که دو مفر از رون یک با دام
 دل من دول او عین رسم شد ار چه خطا است که سنگ شیشه شود یا که آب بکین
 رخا تم دو تن میان دو کسوت و سه ز غایت لطفت - نه آشکار و نه پنهان چون
 در اجسام درون جامه بیرون جامه آنکو نه که نشاء اسے گل رنگ در طویرین جام
 نه جبر و یکد گردن عبد از یک دیگر - چنانکه روح در اجسام و نور در اجسام
 شد اتحاد من و او چنانکه دید احوال - دور ای که نه یکے را دو عکس شهرت عالم
 القصب چون دایوانه که پری پسند یا بلبل که گلبرگ طرشتے نگردد شوریدگی ساز
 کردم شور و غوغا آغاز منادم و گاهے جنگ در حلقه زلفش زدم و گشتم قهر
 ای زلف و املت زچ دائم شوشے - ز آرا شوشے که معلق در آتشے ، پچو محک سبک
 دستانی بچم یار - گوی در آرزو مالش آن سیم بیتی - ایمان و دل روان در
 حرد مبر و اختیار - در یک نفس یک حرکت کفتم هر شے - زان لعل مشکین کس
 حال بر بنیاست - با آنکه چو مرقعه دائم بچشے و گاهے دست برابر دیش مناده
 مے خواندم قطعه لے ابرو نگار نه گرفت منے چون قامت من از چو گوی و منھے
 مانی بگل قفل در آن رومے آتشین - من عاشقم تو قفل در آتش چو انگشتی زده
 میوزاره رود لبیکه کند بھر تو به تو ، آن قبله که تو به میوزاره لبشکنی - و گاهے
 لب بر لبش سودم و میسر و دم قطعه اسے لعل و لغریب مگر غایب جمے ، کز یک
 حدیث مایه تنویر عالمے - مریم نه وے ز سمنای روح بخش آبتن هزار سیجا چو مریمے
 در رتبه با سبج همین فرق بس ترا - گو جسم روح بخش و تو روح مجسمه القصب
 چند ان وجد و سماع کردم که بیوش مشد من غایب سرم در کنار گرفت و از غوغ
 شریکے که سبب حرکات من بر گلبرگ زلفش نشسته بود بر رویم کلاب افتاد تا بهوش

منه فانی
 سینه
 دی توده
 شیشه
 آب بکین
 دایوانه
 بچم یار
 مریم نه
 سمنای
 سبج
 سبب
 سبب

آدم سرور گنار مقصود دیدم معذرت در خواست کردم و سپهره از اشک فراموش
 و کس هنوز معذرت نامشام بود که باز هم شور محبت بر سر افتاد و در دین حیا بهم بکشد از میان
 بر افتاده خواستم بشاطر بر خیزم آستینم گرفت که آستینم از اینک آهنگ و عهد دارم
 و من آهنگ بخند و قصد سماع و اری و من قصد دواع تو در فکر سپرد و دی من و فکر
 سپردی این گفت و در کمر بر لاله فرو ریخت و در نیم بر منو سیم بر اینست مشغول و محقق
 پروین بر آفتاب فشانده یا نه بر برگ گل گلاب فشانده و عیش شربت شبنم و من بگفت
 و رخ معدن عقیق من چون این حال دیدم ز بانم از دشت لال گشت و چشم از اشک
 خوین آتش با خود گفتم که عاقبت عاقبت آفت شد و سلامت یافت و منش نیش گشت
 و اینست تشویش رحمت طرب بزم کرب تبدیل یافت و زمان وصل با و ان
 فصل تحویل است غوغا سلامت سلخ شد و کس سعادت تلخ قطعه شد هم شد عیش علم
 خمر غل شد تر خمار و نورانی شد رشده می شد رشده سوسوگ و زال گردون چرخه
 محنت بجزخ آورد و باز در رشته جان تاب خور و دوشیدن لاخو چود و کس لا جرم بعد
 از آنکه هزار گونه ناست خودم و انواع جنوع و فرخ میای آورد و گفتم ای یار درین
 اکنون که عزم حج و اری سی کن تا از عمره عزم بر گیری و صفاتش ظاهر با صفا
 باطن تو فین همی گفت اینست محنت حاجت عظیم است قطعه در طریق کعبه مقصود ایدل به
 و بس قلب طاعت است و جان سالک سالک است بگره اسکن در روی بود
 به حضرت وقت نماز و مشرب و ظلمات حیرت سالک است و گفتم ای جان مشرب
 بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه کل آیت کعبه دست و مناسک حیا
 بعد لول الی زقطرة الحقیقة علامت مناسک حقیقت پس چون از وطن ما گشت
 غایت در آتی و بر مرکب سعادت بر آتی محنت لازم است که شرع مدینه شریعت از هر دو
 طریقت برسی و در وادی فکر که سافت پر محنت تیری زیرا که خاطر عیالانش بغایت از
 خار سیندان و لاله و زتراست و حرارت اقسام اسقام زاجره اش از باجره شیرین و بطحا
 با سنوز تر چون هدیه طایفه شریعت در آید و از مرقد رسول عنایت استمداد شود

مسجد شجره طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحید است در مرتبه
توبه بدن از ادسیخ طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام بجزو فرمای و از محرمات ارکان
طبیعت که عبارت از بطالت ساعات نیست و چهار گانه لیل و نهار است بجا
نموده لبیک گوین بگو تسلیم در آئی و هفت شوط که علامت سبانه و تکبیر است بجا
آور و برگرد کعبه خوف طوف کن تا بیا و دل مرتبه حق شناسی که مقام ابراهیم است
آنی و هست و جی للذی فطر السموات و الارض صلیاً مسلماً گوین در رسی و دو گانه
مسکنت دنیا ز بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مودود مروت هفت مرتبه
سی کن آنگاه بهر توله و جدور آئی و بتقصیر بشریت اعتراف نموده تا از عمره عمره فرات
یابی و بحج الاسلام فارز شوی آنوقت اول احرام متع است و همچنان لازم است
که در زیر ناودان رحمت بهمان دستور که در عمره بدان را از ادسیخ طبیعت هستی
لبوی و قصد احرام تجرید و تغیر نموده بمنای منی در آئی و در خیف خیف بیست نموده
از راه مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شود تا شام ابدی در آن مقام که در
وادی حیرت و قوت منائی و ادای نماز دنیا ز فرمائی پس حرات طاعت از
خاک مذلت بر جینی و در صبح بشود و بمنای منی رجوع نموده گو سفند طبیعت قربان کنی آنگاه
سر تسلیم پیش داشته بار بتقصیر خویش معرفت شوی و حرات طاعت را که مایه اشکبار
نفس است بجانب سیل و شهود بر تائید کنی تا کعبه دل که مقام امر است باریابی بلند
متع فارز شده با جز مقام ابراهیم که مقام بخیریت و دو گانه شکر و ستایش بجای آوردی
و اشکلام حیرت الاسود که معنی سر سوید از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کفر
پیدا است ادراک کنی در همچنان نیست که تا شب که اول مرتبه افرا دست و
حالات تغیر در منای منی بیت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شود و بر پای
حرات طاعت بر هم معبود پرتاب کنی و باز بکعبه مقصود رفته طواف خوف و نماز دنیا
بجای آوری هوش و ارادت عوض طواف مناظرات بنیان کنی چه بحرامان کعبه حقیقت
لذت مشحون خدا پرستی را در سوخو خلیش دیده اند تا بطلان چه رسد چون سخن بر جایی

دست بردون یکدیگر کردیم و گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز دهم در آن شهر بود شام
فراق بر آمد قطعه تمیاز سفر چون بست کردیم و درین آزدل که بنزد مصطفی تابش - سنان
نزدیکی خورشید تابش - من از بهر رخ چون آفتابش - فی الجمله بے بر نیامد که در فراق
و سو دای اشتیاقش بطوفان و انعم فرد گرفت تا کار بجای رسید که چون دلیو آنکان
بهر سو میگشتم چون شوریدگان بهر کوی گشتیم تا یک از دوستان بر عالم و قوت یافت
گفت حبیب ابریشانی محبت را سفر علاج کند چون رایش حازم و دیدم سفر را حازم شدیم
دو در عشره آخره و غالباً اول بهار و سادوی لیل و نهار بود که از شیراز باطالع
از دوستان بعزم هندوستان بر آمدیم قضا را چون دو سه فرسنگ از دشت ارزن شیراز
گذشتیم عالی بلال بیچ چون آب کو بیخ و دلال ریح پیدا شد و باز دیدن او جانم شنید
شد چه قدر راست که جنون در و دقت غالب شود و یک وقت بهار و یک وقت رویت با
تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه و دو خواهر هر یک
باشد و یک شود و از آن یک بهر از جنون برخیزد و این مثل بدان ماند که یک پناهند
که لای دای همراهم جابلے گمان برد که همه عقوبت پر سید که سرت بدر و آمده گفت
اگر انجمن بودی گفتم ای دای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی
گفتم ای دای دلم بر انتقیاس از هر عضو سوال کرد و همان جواب شنید گفتم پس
معلوم است که بیخ نالی گفت زهی احمق که از همه نالم و گریه از بیخ نالے قطعه مرو که یک
در دای تو از غلج چون شود آخر خلاص زینما اندوه و درد - سین خزن دل
نخاسته پشت گون تن زار - و دیده سپید اشک سرخ روزی روی رز و آلفه
کاروان بسبب حسن ظنی که بر سعادت نیست من داشتند بلال را بر غه من دیدند و گفتند
قطعه ز به فرخنده بیند آنکه بیند - ملاے را بروی آفتابے - خصوص آن آفتابے
را که گردون - به بحر کرم باشد جابلے - و در حث اتفاق در آفتاب خواب
بر من غلبه کرد و چون گرد از گوشه کاروان می رفتم و قتی چشم کشودم که سپیده
صبح چون سپیده چشم از گوشه افتد متوجه بود یعنی روشنی بر من از عقب

دختر که از معیبات معروفست نمودار شد پیش رفتسم و امیر کاوازا گفتسم هیچ عیاق
بر آمد فرو دآی تا دو گانه بگذازم ایچم نگا ہے بجانب مشرق کرد و گفت تا صبح هنوز شب
مانده چه هنوز ستاره کاروان کن طلوع نکرده ازین سخن بر آشفتسم و بجانب عقبه
مذکور اشارت کرده گفتسم بدین سپیده نظر کن تا بدانی که در ایچ گفتسم از صبح صادق
چون این بگفتم لب بلبقه باز کرد و فوس و استهزا آغاز نهاد که نهی وانا که خود را
در علم حیات و نجوم بے نظیر خوانی و هنوز مغرب از مشرق ندانی زاندا الوصف شمس
شدیم گفتسم پس این روشنائی چیست که گوی آینه بر تیغ تیره در برابر آفتاب نهاد
یا عکس نور شدید در چشمه آب افتاده گفت جیبا در عقب این عقبه روشنائیست و
شاید این روشنائی از اینجا تافته باشد یا چون این عقبه کن رهنان و معبره روشنائی
باشد که یکی ازین دو طائفه شمس افروخته باشد یا آتش سوخته نخی اعیان
تا صورت امر معلوم شود چون برخ پشت رفتسم روشنی بیشتر تارفته رفته ماه
و هفته گشت ایسر کاروان را گفتسم اکنون وقت طعن و تخریب است نه
گاه استهزا فوس گفتن گفت چگونه گفتیم انصاف ده که ازین دو معنی انصاف
که امیر غیب است که مشرق از مغرب نداند یا آنکه بے محض و اهتمام بدر تمام
را آتش سوخته و سراج افروخته خواند نختی قیام در نگریت و از روی
حیرت گفت جیبا نادل شب بلال دیدیم گفتسم آری گفت پیچ مشند که باک
در شب ناقص بدینی کامل شود گفتسم اے رفیق من هم دین سنده حیرتم و امیش جان
ماند که در وی بیانے رفت و میوه بسیار چیده چیده بر امن ریخت قفارا با عیان سپر
دور و افش آدینت که چرانا خوانده بیاغ مردم در آئی گفت باعتیا ریا مردم بلکه گردیا
مذنی بر جاست و مردم هم پییده درین باغ افکند گفت اینهمه میوه چرا چیدی گفت
ای احسن با وی که آویز را از خاک بر بکند میوه را از درخت میثو اندکند گفتن
باد و بر کندن میوه و تو گفتسم همه راست است این میوه بار آورده امن تو که ریخت
داست را بر کمر که زود در دوشه کرد که رفیقا بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت

و ارم باری چنان میرفت و دوران باب چهرت زود میگفتم که این چه معنی عجیب صورت
عجیب است مگر نمی گذشت که بر رخشان آفتاب در رخشان شدنی الحال چنان فرمایند
واقیاً متا بر آدم که تمام کاروان تبر سیدند و موجب این صیغه عظیم رسیدند
گفتم ای غافلان بینید که آفتاب از مغرب برآید و برگشتن آن رفته استغفار می گفتم
ازین سخن غلطه عجیب و دلوله غیب و رایشان آفتاب و یکبار خود را از پشت زمین
انداختند و مادام میایدند و روی مذلت بر خاک میسایند و پیالے در آن قرص
آفتاب میگرستند و میگریزند پس از ساعته بادی از پیش رو بر خاست و آفتاب
ماستت متعجب است گفتم و او را و امیتا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت
رسول صلی الله علیه و سلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک تیر
بالای سرایتد و در آن آفتاب روشن تر است و اینک پدید آمد طائفه بیوش شدند
و طائفه بیوش آمدند و آفتاب را چاک کردیم و بر سر خاک ریختم و باب باره از
استغفار مکر میگفتم و خاک مسکت بزرگان مذلت میرفت مگر کی از عالم غیب بیوش هشتم
گفت که حبیباً آنچه آیت رحمت و سلامت است نه علامت قیامت لاجرم قدمی خند
پیش رفتم آفتاب روی دیدم بر پشت باد پانی نشسته و بدست فرود گشته قطعه آفتاب
نشسته بر سر شتر که بر روی آفتاب سجود یا گفتی پشت شد او است متامل
باتش نزد و چون نیک نظر کردم دیدم که ربع است که صوت عجیب طبعی
جوابی تبدیل بسته و بر مرکب تازی فرود نشسته و مر جا و اهلان گویان پیش رفتم و گفتم خدا
عزت در از بکنه که سخن کوتاه کردی و غلطی را از بهل قیامت بر آوردی باز رفتم و
رفیقان رفتم شکر گوید که هول روز قیامت سر آمد و پشت برین بیایم خود از دور
آمد قطعه طوبے قدی بهشت رخنی جور طلعتی عثمان صفت نموده جمال جلیل را با نیک
روان و دلپیش داده صد گشت + تنیم و کوثر و عدل و سلیم را چون یاران این سحر
شعیدند خواستند که پشت را استقبال کنند بهشت پیش گرفت و چون آیت رحمت
برایشان نازل شد دشت در من آمد و پشت در من شکر در سر و دریم فرود بخت

چند انهم بوسه زد که لبش پر خون شد و طبر زوشم چون آنگاه تنگ شکو باره کرد و سخنان
شیرین گفتن آغاز کرد جیبا مقصودت ازین سیاحت چه بود گفتم دیدار تو قطعه بحر وصل
نگار تو نمود لبند - نزارم تیغ منظور از سیاحت چه گردد در وطن مقصود حاصل چه
بیوده گویم ترک راحت - بکس حکم التور و احمد معاودت بشیر از اتفاق افتاد و از
بشت را در بشت اقامت کردم یعنی فصل ربيع را با وصل ربيع بسر بردم قطعه
گفتا آيا از اگر خواهی چیست نام - آنکه که خوانی ربيعش نام و اگر اردی بشت - گاه صبح گوید
و گاه دروگاه آفتاب - گاه خور و گاه طوبی گاه غلمان که بشت - رشک نگذار
که نام نایش گوی عیان - آفتاب عالم آرا که از بی نام شست - روزه خورشید را
چون جابلان گوی چسب اغ - کعبه مقصود را چون غافلان خوانی کشتی جمد کن گز
رشک نامش را از خود پنهان کنی - در نه در خود نام او خور کردن نهان زشت است
زشت - بوج هستی ساده کن از نقش خویش و نقش عیس - تا بلوح ساده نام ده
توانی زشت انداز آب تیره هرگز هیچ کس نقشه ندید - بر زمین شوره هرگز هیچ
نخست نکشت حکایت کی از امیران که نامش بدون خلاف سیرت در دنیا
دشمنانی پرده پوشی که صفت خاصه ایشان است چه بختل که نامش گفتی مودی
بیعت شود و غیبت مودی کبیر یابی که صفت خاص کبیر است حکم آنکه تا که
غور را از دیگر برتری نیابد در مقام غیبت وی بر نیاید و از آنست که
غیبت را که به مقام طبیعت باشد از هر گنا به برتر نهاده اند قطعه ای دل
تو چو حلقه صفت خویش بذانی - بیوده سخن از صفت غیره برانی - بر عیب تو چون
پرده پوشید خداوند - ظلم است اگر برده مردم بد برانی - جوهر صفت که زاده طبع
جیوانی و نه نقش انسانی باشد اگر تمهید محض باشد شرم است و از تمهید
بخل را با وجود و تواضع را با کبر و پنهان هر یک از صفات رصیه را با زوال
نام رصیه تفاوت نیست قطعه ای تیر طبع را زدن میدان که زیگانه کرد و استین
هر چه زانو حرام زاده بود - خواه باشد طبع و خوان حسن - بلکه بر حسن از متعلق

فرموده اند که طبعی از لواضع طبع بهتر است زیرا که آن کبریت بزرگ و این کبر
در لباس نفاق و نیزنگ قطعه هر صفت کوثر طبع می میزاید - شتر مصلحت است
اگر چه خیر بود - کعبه را اگر شرف ذات بگل است - چه فضیلت و را بدیر بود و اینهمه
تحقیق که در حقیقت حکایت آوردم بجهت آن بود که جاهل را بر عالم مجال اعتبار
نماند و تشریح و تفریح بر افعال و اعمال و اینها و او میبازاند که پسرا
دبان بطن و لمن منکران کشایند و کنار و فحاش را غیبت فرمایند که فعل
بزرگان منوط بر حکمت است و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق
چنانچه حضرت حق سبحانه تعالی فرماید و نازیت اذیریت و لکن الله زکی و هو فرماید
و ما یفلس عن النبی ان یوالا دخی یأوی فی قطعه از مصالح بگوش ناوانان - تا که ای
حاصل نبی - بار حکمت که شیر زنگشده - خیره تا که بگوش نعل نبی - فی الجمله امیر را عادت
آن بود که پوسته نام درویشان تقلید بودی و با ایشان از روی استخوان
پیوند کردی و هر کجا سران درویشی گرفتگی بجهت مشا بهره کرامات و تعلیم او را و از کاف
پیش رفتی مگر دقتی که از دوستان بر رسم طبیعت و مزاج بدو گفته بود که جب
روزگار است که پرورده درویشانست و بر آورده ایشان خاصه و درین آوان
که چنان در کج خلوت مقیم است که پسنداری ستقیم است قطعه هیچ بیرون نیاید خلوت
گونی او را بجاگ و دودخانه اند - و در تنهای سحر رخسارش - خلق پر دانه و آرسوخه
اند - لا بوم امیران هنر را بجد گرفت و آن مزاج را مقدمه بخاخ و است طبیعت
را بر صفای طبیعت من و طرافت را بر بشارت بخت خویش حاصل کردیم و قتی شنیده بود
که چنانچه مقناطیس آهن را جاذب است مطلوب کشنده طابست قضا را روزیکه من یا
یاران از بول باران در بسته بودیم و در حجره نشسته امیر از دور و آمد زاید احو
تکریمش کویم و مراشم و مراتب تعلیم و تربیت بجای آوریم و غالباً بر رسم تقلدان
که چون صیت سعادت صاحب دلی استماع کنند بجهت استخوان خطر آتیه چند سناطر
گذرانند و اندیشه چندان فرادر دل گیرند و با خود گویند اگر فلان از این

[illegible]

کند و بسبب فتور اعتقاد و تصور اعتقاد نسبت آن نقائص به پیر و پنهان که آورده اند که سبب برای نیست
آئینه و پیر برین افتاده بر داشت و در نگاه کرد و عکس خود را در آئینه می بیند اما آئینه را بویاده
بر زمین گذاشت و گفت عوالم فرامی بزدانم که این ازان شاست قطعه را باب فقر آئینه قدرت حق
آئینه که شک بر دزد هر آئینه تحت چرا بر آئینه بدوز ابله زشتی که عکس خود نگرداند آئینه چون نوع
جواب تلخ شدن بکلم الحق هر جویشیدن ساز کرد و در و نشین آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی بیک نظر
الصفات خاک را زرد کند و رنگ را گوهر و اوم که تقلید را باب ظاهرنیز بر روی اعتقاد نیست گفتیم ای
رفیق چون را نسبت با را باب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را در دهر می بیند و از این
گرامات و خوارق عادات چشم داری و این بنی بنایت نامعقول است که کسی که ارادت داشته باشد
دازد دیگر که است خواهد و این مثل بدان ماند که اسپر که در غایت عرق و دبت بخیله خاد می
که محروم بود پیش خواست مصوت حال خویش باز نمود که حاله مدتی است که در و غو و غم شدنی یافت
شب به شب شیر شترم در خرویش است و آتش شترم در جوش قطعه بیک هر قطعه خواجه جدام - سر کشد
در میان آزار چون زره رخنه رخنه خواهد شد - گرد آهین بیا کم شلوار - هار
اکنون چه کاری خوش است که شکاری دلکش از غزالان سخن گوید که صورت بشیر و از
وصات قمر بیک آری و با من آشنا کنی تا هر شب ماهی سیم در بر که سیمش آشنا کند
دهر زمان که آتش شترم شعله در شود و در بوی سیاه و کوزه سیم نائین قطعه آبی نشانم و
شعله آتشی نشانم قطعه کیت این شیخ ستم که قدش یک دباست - لیکن از عجیب رنگ
رانا در سیاه - قد علم سازد و بر خیزد و میراث شود - اندر آندم که خلایق همه هستند بواب
مردم از چاه به آب بیابا آرند - این زبالا همه در چاه فرو ریزد آب - القصه
چون خادم لذت شبن و شوت خواجه میدانت که تا چه حد است که اگر نخه ایشال
کند و رانا خوشیهای سنت پیش آید حاله رفت دپس از جستجوی بیار زالی
کند از دگاری پیر و دو هاش از دزگار پیری دگیر تریا و در امیر و ترشش کرد که
این چه کتفه بدیت که آورده می گرد و این ولایت قحط غلام امر دبود و بد گفت ای خواجه
غلام را چه کنی گفت تا بگذشتش فرو برم و مجدداًش بازی کنم گفت ای امیر بندان عجز را

فرورد با حمدان من بازی کن قطعه خواجه گفتا ز اهل تقلید هم، لیک شتاقی ستر نوید
 زان تقلید شد دلم و شاز که نه بینم ز اهل دل اعجاز، گفتیم این حرف نیک نافرمانست
 حرف نافرمانی بفرست - تم دور سوره زار میکاری، حاصل از بوستان طبع دار
 قطعه دلاگر پیر و اهل ریائی، ز اهل دل چه بخواهی کراست، بهران نقیان که در
 سالوس ویدی، هم از سالوسیان بستان خواست، بده و امان شرع از گفت کاین
 راه، ره می و در است لیکن با سلامت، ره می نزدیک خواهی فقر بگزین، دلی هر گام
 بینی صدمات، و مگر ای خواجه اگر چه دارم باب سلوک، بر خیز و بدرود سالوس علی
 روس، سالوس گنی از پله ناموس و لیکن، سالوس تو آخر بدرود ناموس
 یاد امن سالوس ریشان بده از دست با سمرسدان فنا خیزد و بزن کوس
 آبی چه روی جانب آتش، در طالب فقری چه روی از پی سالوس، حکایت
 زنی را حکایت کنند که طبع از طینت و انا بهتر داشت و سر نی از بخت نادان
 فرزند تر لیک چون صبح عید خسته و این یک چون قله کوادند بر جسته قطعه گل بهنا داشت
 سبر کاین رخ گلگون نیست، سر و بگرفته پیر کاین قدموزون نیست کوندا لوند ز دست
 همدان و زوید، زیر شلوار همان کرده که این کون نیست قصار و دوزی سبز و دیک
 خانه دیر کرد و بازی از همسایگان از هر دوری سختی سر کرد و اتفاقا یک از حرفی
 که با دوستی قدیم داشت در آن حال سخنانی در آمده زن را دید که سر دیر یک
 فرود برده و شلوار می از قصب سرخ و ریا کرده گفتی اختلاط سپیدی بهرین و سر
 قصب اختلاط برنت باد و شتاب یا عقیق بالول و خوشاب مرد و اتوسن شهورت عنان
 اعتبار از قبضه اقتدار بر بوده از پشت زن کاری در پیش گرفت زن چون کسی که کیکش
 در شلوار افتد یا مصرعی که در سرش ریخ دو اراضطراب و جنبش آغاز بنا و در
 عادت خرچنگ که گاه سر بگریبان در آور و گاه از گریبان بر آورد در رد زن
 در پی آمد و نند نمودی و با آنحال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه نیت
 مشاهده کردی را گفت چو اے جینی گفت ای خواهر چو کنم دل تنگم و با بخت خود چو

در
 سالوس
 ویدی

در
 سالوس
 ویدی

در
 سالوس
 ویدی

در
 سالوس
 ویدی

در
 سالوس
 ویدی

در
 سالوس
 ویدی

در
 سالوس
 ویدی

در
 سالوس
 ویدی

در
 سالوس
 ویدی

در
 سالوس
 ویدی

در
 سالوس
 ویدی

در
 سالوس
 ویدی

قطعه ای با کس کز بدون باشد چو بے خوش عیار و زور و ن مانند سیم قلب سحر
عش است + هر زمان از روی سانس و ریاء از نزد خلق سبزه در دست و زبان
ور کام او در جنبش است چون کسی که گریه بدو کا فر چه گویی زیر لب + این چه ذکر
جانی از بین چه ورد کش است چشمگان خمر سازد پس بعد غنچ و دلال مسر
بمیانم که بینه دم زن در وی خوش است حکایت ز سینه در صبح و در سینه
و از طفلی در کنارش بنشسته بود استخوان را طایر بر سر وی زد و گوشت نگاه می کرد
و گفت ای مادر دست نشین تا دیگر کسی را زنی قطعه فاجه بیه چرم چون کسید
کاری که از دوا شدن پشیمانم + هر دم از بیم طعمه مردم + بقلک بندوش زنا وانی
حکایت نو انگری سفر کرد و چهار کس در حضور داشت اول زنی چون گل شکفته
دوم دختر که چون در نسفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کتبی عنبه فاصه دین جها
در یک خانه بودند و در یک حجره غمخو و ندی قصار است آتش شوت غلام زبانه کشید
و یک طمش در جوش آمد سو دای وصال بی بی بختن آغاز نهاد و با جود گفت اگر چه
آمینش من با وی آمیزش قطعی باشد و جوش با قهرش و کافر با نور و ظلمت با نور است
لیکن اختلاط و مواعلت نیز خالی از احتمال نیست + هر گل بے خار و بل بے خنجر
و پوش بے نیش نماند و عیسان گفته اند که درین عالم هیچ خیر بے شر و نفی بے
ضرر نیست قطعه بے است با عدم مخلوط + لذت با است با عدم مخلوط + سوگ بے
سوز و عیش بے غم نیست گنج بے مار و شهد بے شکر نیست + بلکه جمیع را اندک درین
خیر محض تصور نمائید و شکر محض میسر چه آنچه در وقت خیر است و در وقت دیگر شکر است
و با لکس با چیز خیر است نسبت بیکه و شکر است نسبت بیکه بهر تقدیر لطف و قدر
با هم مخلوط و زهر و فاد زهر با هم مخلوط و زهر و فاد و عسل را بر صفت خیر و شر
اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عے آن شکر و اشتیاق و جو خیر
و عے آن شکر و اشتیاق و جو شر که قطعه خیر و شر همان نیست یکس آگاه + مگر کسی که بود
برده و ارب و غیب + با و اگر که آتش بچو عشق دانسته در ده + با همنه که توان

بیت شغال زربخته ام نزار و حبه چند فقره خام در پایشان نفتا نرم و این مثل
 سوداگرد است که هر که سودا آخر خواهد زبان اول را صنی شود قطعه با بخیل تو آنکه کمر
 هزار گره ز نذر حرص گدایان شهر بکسید ولی ز کسبه زربکدرو در آن هنگام که حرص
 شود و و پیش کند کلا پیسته اکنون تو نیز اگر طالب این معالطه آن مبلغ تسلیم کن
 و آلتسین خواهش در هم کش که اگر روزی هشتاد و حیل کنی و هفتاد و سیله انگیزی
 این مایه شست نیفتد و اگر فی الشل هزار پنجاه گیری و پانصد حله نشینی و سه سال
 تمام در این حاجت ابرام و لجابت کنی و حصول این مقصود را بدعا
 از خدا خواهی عشرت را این عشرت روزی نشود جز آنکه بیت و نیار درستم
 در شست گذاری و بر پشت چسبی این کار از پیش زود قطعه این چهره کت از گنه
 سیاه است آن به که باب چشم شوی - کان سیم سپید خواهدت داد و کناره آن
 سیاه روی - باری چون کینه ک موجب محرومی معلوم کرد و در خانه نخواهد بیاورد و ز
 سنا و تا نوزده و نیار فراهم آورد و در غلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم
 کرد و التماس کرد که پیش ازین مقدورم نشد غلام چون سیم سپید و غیر سیاه ویدوی
 کار گرفت و از آنجا که کینه ک مدتی مدید از حرق فرقت سوخته بود و آن زرب را برت
 سرت انداخته با شوقی تمام متوجه کار غلام بود که مبادا بخت بی میلی را چنانکه باید
 بدین سبب هر لحظه دست فرا پیش غلام میبرد و اندازده خرزج و دخول خرزده
 وی معین میکرد تا تمکانات غلام بدست افتاد و دست را گفت چرا این را زاده
 سپوزی گفت این دورادر کردن یک و نیار که کم داد و نگاه داشته ام
 بچاره کینه ک است کشید و تمکانات غلام را با رعیتی تمام در میزان شست بسپید و
 از سیاه بختی خود بر بنید نگاه داشته گریان و دوسه بریان ناله نمود که خدا روز فقر را چون
 رویم سیاه کند و حالت افلاس را چون عالم تباه که از نبودن یک و نیار ازین
 دو گوهر شسته رنگ داین دو نیست گران سنگ محروم با نرم قطعه با سید دل
 فاجر که سنگ بگذارد و در آن زمان که دی از منگس برآورد و همیشه آه کشد

مصلحت کار
 از این بخت
 بیست و نه
 از شادی
 یا غریب
 مصلحت
 ام دور
 این سبب

کش خدا دهر دروسیم که تا کند بزر و رسم ساز و برگ گناه حکایت مخدوم اجمل
 ملک اشعرا عندی که ختم فصاحت بنام اوست و ملک و بلاغت بکلام او خلقی دارد
 که خلافت وی را در هر نفسی باستحقاق لایق است و بکتاب مرسوم و آداب با هزار گونه
 عایق شایق نامش چون شامش محمود است و بختش چون خصامش مسعود فی الجمله روز
 بدر ما گفت که بخیزید و دو گانه بگذارید که آفتاب تهازن غروبست بدر برسم طرافت
 فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم که ملاحظه آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال چنین است
 چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذاری قطعه بشتاب ای پسر که طاعت کنی قیام
 زان پیش کاف آفتاب جوانی کند غروب به پیرانه سرفراز در طاعت که اسپ پیر در
 عرصه و غایت و لائق رکوب به و محققان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت تحقیقت است
 که در جوانی بنوعی از ازاله ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر باطنش از شعور و احساس
 عاقل و باطل باندازد بعبایت سبحانی رنج سجات غلامی و نورانی شده آنگاه سالک
 ناظر امر شود و در عالم بخیری از حقیقت هر چیز خبر دارد قطعه حق گفت با همیر دوی
 گفت با انام به خوشتر بود ز بهر پرستش بشب قیام به شب صیبت روزگار جوانی
 از آنکه هست به موی جوان سیاه و شب تیره در ظلام به گرد شب شبان شبینخون
 زنی به نفس به ملک فنا و تحت بقا گردودت بکام به شایان بشب نند شبینخون که از عذر
 در شب توان گرفت با سانی انتقام به ورنه پوشیده دم پیری آشکار به بر نفس
 چهره نیاری شدای علام به حکایت قاجری عرب یا تاجری عرب طرح موافقت ریخته
 بودند چون پیش و نوش با هم آبیخته لکن چند آنکه تاجر تجدید و تفاق کردی که غلت
 یکا نگی است قاجر بتجدد تفاق نمودی که آلت به گانگی است قطعه خوشامدیکه منافق
 بدوستان گوید به چون تلخ و باطن خوش شیرین است به مثال مرد منافق با حق
 حکیم به مثال انبی منقوش و بار نگی است به یاری موجب ارتباط و اخلاط تاجر و
 فاجر آن بود که تاجر و ختری داشت که خصامت صورتش با خصامت سیرت مرکب بود
 و صباحت شطرش با تباحت قبحش قطعه اسب سارشت خوش و زیبار و سبک

چون شامش محمود است
 و بختش چون خصامش مسعود
 فی الجمله روز بدر
 ما گفت که بخیزید و دو گانه
 بگذارید که آفتاب تهازن
 غروبست بدر برسم طرافت

در دیش
 و وقت
 و سوراخ
 ۱۱
 غم امتحان

در هر صبح تا آفتاب
 بر نیاید نماز نگذاری

سیرتش و دیو و صورتش انسان چه معیشت شرک و صورتش تو چه در باطنش کفر و ظاهرش
ایمان به دین و خیر نهانی با دین و عرب دوست بودند و هر شب در یک دیوان چون
دو مغز در یک پوست غنودندی گفتی که همه آنچه نشانی به پیشانی ایشان و یقین
الجزیون بسیارم از رویشان نشان است قطعه می چفت پلیدست و پاک همسری
گر ز نیست در آفاق حبش را از حبس چه مگر نهفته بود نسبتی در آن موقوف به کمالش
انس پیرو بدید و دیو بانس چه آورده اند که تا جرطنی از بی علفانی و خیر بکار و فایز
بیا خیر استماع داشت تا چار نعمت کرد تا از کمان کمان پیر پیر سرکه کشاد و هر دو سزا
و خیر بکار و فایز عذار و رگسار نه دلا جرم گاهی زبان کلامت و خیر باز کردی و
تهدید و توبیخ آغاز نهادی لیکن ازین دقیقه غافل بود که چنانکه در رنگ در وقتی
محمود است و شتاب و تباد و ندوم بوقتی دیگر قصه شکو سس است و صبر نهایت
منحوس و شکو سس قطع مکن سستی ای خواجہ در کار جضم و کزان سستیت
سختی آید به پیش از آن پیشتر کار دشمن بسازد که دشمن کند چاره کار خویش به او
پس که ریشته در آرد و ز پاس چه سود است مریم نهادن بریش به تامل و خیر
عرب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند و خیر است که با
و و چیز صورت نه بنید و ستوری با سستی و خود پرستی با خدا پرستی قطعه منہ یاد و
طریق عشق بازی به نگر وقتی که از سر دست شوی به دلانامی بگوئی ترک ناموس به چنان
بهر که ترک عشق گوئی به فاجر گفت این اشارت را تو شیخی و این کتاب را نصرتی
شاید قطعه خیال باید سخنگو به سخنگو چه که باشد سهل و آسان در سامع به نه در گفتار
بود تفصیل غائق به نه در قولش بود اجمال مانع به هر حال آنچه خیال باید سخن گفت
که باشد مقتضای حال سامع به و خیر گفت ای رفیق مهربان خلعت را از اشارتی
از هزار توضیح دانی تراست و کنایه از هزار تصریح کافی تر قطعه سخن سر بسته
گوید مرد دانا به که عاقل داند و جاہل نداند به بلی جاہل چون بود محرم را از به
بہل تا ناچو خورد و گل بماند به و غالباً کسانی که در باغ محبت دوحه شہ صفا

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

شسته اند و نقش خلوص بر لوح و قابو شسته هزار عبارت بفری و اماند و هزار اشارت بر مری از
هر طریقی هزار رت یا بند از هر حرفی هزار طرقت از هر سطر می هزار باب خوانند و از هر شطری
هزار کتاب قطعه اشارتی که بابر و کسند اهل خرد و دین بچشم مردم دانا هزار دیوانست
مگو که نیست بسیر عقل و بهوش دیوان را نه هر آدمی که بود و دید خوش و دیوانست
نه آخر از رفتار بهر چندین بارت حکایت کردم و از آزار او چندین دفعه شکایت و
ایامیه بغایت غریب است که مسؤل نیایی و ماسؤل نمانی فاجر گفت ای ماه
در بخت اکنون من نیز بمانی تمام است که چاره کار پیدا کنم و اظهار آن نمی توانم
اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آن کار به کنم و الکار نه کنم لاحسنم و در
سبیل قاتل با خیل فاسق که خلاصت معاصی در نواصی حال نشان پیدا بود در کوچ
پنهان شد قضا را تا جوار مسجد بخانه میرفت و از غایت بجرمی زخمی چند در بدنش زد
تا جاننش بر آید اتفاقاً در همان شب دزدی چند بخانه تاجر رفتند دختر بخت افعت
مرا فرستاد شمشیری بر سرش زد از پا در آمد دست بهاراج کشودند تا آنچه در خانه بود
بکار و بخت رفتند چون شب سپهر آمد و روز بر آمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فانیع الی
مال را صاحب شود و دختر را مصاحب بختی خون الوده در محن خانه دید و داشت
دختر و دختر رفت و صورت حال معلوم کرد و تقارن اینحال مسایگان تاجر را در کوچ
مخرج دیده و قاتلش به روح سیرایش و دیدند تا از سر گذشت خیر دهند فاجر را
یا شمشیر خون آلود بر بالین دختر یافتند و پایش خستند و باز ویش بستند و تمام است این
بر صورت آنحال مجله نوشتند و به حاکم بردند حاکم حالی فرمان داد تا او را انگسار
کردند قطعه مرد خدا را به پسر گرگست که مقتدر بود بصورت پیش فر آخر از او
رسد بدست گزند به نوش مثرس بدل شود یا پیش به جای در مان کجاست زند
بر در ده جامه مرتحم نمک نهد برایش به لیک هر چه که اولند یا غیره در نهان
او بدی کند با خویش به از پس یک بدی که کرد بدوست من باشدش حد هزار بدو پیش
حکایت مستی را شنیدم که نیمه شب در سمرقاری ایستاده بود و از غایت مستی

سهرش بچرخ در افتاده هشیاری که با وی لاف محبت و یاری میزد بدو برسد و
از و پرسید که چرا بنحانه خویش نزدی گفت ای فلان می بینی که شهر بر گردن سپرد
و خانه های بیگانگان بیکان بیکان در گذر است انتظار دارم تا چون در خانه من بی
شود بی هیچ زحمتی خود را بنحانه در اندازم قطعه کامل است راست نهاد و پشم ناکش
گشت می خواهد بی پای ننهاد از سر آبرون به سیر ویر گشت می خواهد بی ریاضت
چو آخور بر بی ریاضت گشت می خواهد حکایت سفی را حکایت کنند که میگری
ضمیمه منظری و نیم داشت غنوی رخ غم فزایش بدانگونه زشت بی که دوزخ بر او
نمودی بهشت به رخش زشت و دل ساده از مکر و دیو به رمان خلق از و چون زلاحو
دیو به آن پیاره را حماقت بر تبه بود که هر کجا در آینه دیدی عکس خود را گمان کنی دیگر
کردی قطعه ای زشت در آینه بین تا که بدانی باز دیدن روی تو مردم چه گذشته است
بر لوح چین تو بگو بچه تقدیر به با کفایت قضا آیت او بار نوشت است به شنیدم
دوستی داشت که هر روز بنحانه او رفتی و در آینه که در آنجا بود به اختیار نظرش
افتادی روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد که این مرد اخفی کیست
که هرگاه بخدایت میسر می شود گفت احمقی هست چون تو آلا آنکه او اصل ناقص است
و تو فرخ کامل قطعه احمقا عکس یک جهان خور این در رخ زشت خود و معاینه بین به گزین
باورت نمی افتد به خیز و رخسار خود در آینه بین حکایت بار خدا یا گوئی دل حسودان
مرا از یولا و آفریده که وقتی مشنیدم لب ملاست من کشوده و مرا بلا قیدی
مشهد داشته بودند که از دوستان جانم بر آن خالم و قوت داد چون آن سخن
نخست به مقتضای طبیعت بشری بر آسفت و باز با خود گفتم که جیسا آنچه حسودان گفته اند
اگر درست و از دست ترک گوید اگر در ایشانست و الا ایشانست ترا چه افتاده که
تیرا کنی و بر طهارت ذیل ایشان گواهان عدل اقامت فرمانی قطعه ای
دل چو تیرا کنی از غیب حسودان به بگذار دران درد که دارند بمرند به چون
نیک نشدند از خود و از غیب خود آگاه به شاید پس ازان بر تو و کر غیب نیک

سهرش بچرخ در افتاده هشیاری که با وی لاف محبت و یاری میزد بدو برسد و
از و پرسید که چرا بنحانه خویش نزدی گفت ای فلان می بینی که شهر بر گردن سپرد
و خانه های بیگانگان بیکان بیکان در گذر است انتظار دارم تا چون در خانه من بی
شود بی هیچ زحمتی خود را بنحانه در اندازم قطعه کامل است راست نهاد و پشم ناکش
گشت می خواهد بی پای ننهاد از سر آبرون به سیر ویر گشت می خواهد بی ریاضت
چو آخور بر بی ریاضت گشت می خواهد حکایت سفی را حکایت کنند که میگری
ضمیمه منظری و نیم داشت غنوی رخ غم فزایش بدانگونه زشت بی که دوزخ بر او
نمودی بهشت به رخش زشت و دل ساده از مکر و دیو به رمان خلق از و چون زلاحو
دیو به آن پیاره را حماقت بر تبه بود که هر کجا در آینه دیدی عکس خود را گمان کنی دیگر
کردی قطعه ای زشت در آینه بین تا که بدانی باز دیدن روی تو مردم چه گذشته است
بر لوح چین تو بگو بچه تقدیر به با کفایت قضا آیت او بار نوشت است به شنیدم
دوستی داشت که هر روز بنحانه او رفتی و در آینه که در آنجا بود به اختیار نظرش
افتادی روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد که این مرد اخفی کیست
که هرگاه بخدایت میسر می شود گفت احمقی هست چون تو آلا آنکه او اصل ناقص است
و تو فرخ کامل قطعه احمقا عکس یک جهان خور این در رخ زشت خود و معاینه بین به گزین
باورت نمی افتد به خیز و رخسار خود در آینه بین حکایت بار خدا یا گوئی دل حسودان
مرا از یولا و آفریده که وقتی مشنیدم لب ملاست من کشوده و مرا بلا قیدی
مشهد داشته بودند که از دوستان جانم بر آن خالم و قوت داد چون آن سخن
نخست به مقتضای طبیعت بشری بر آسفت و باز با خود گفتم که جیسا آنچه حسودان گفته اند
اگر درست و از دست ترک گوید اگر در ایشانست و الا ایشانست ترا چه افتاده که
تیرا کنی و بر طهارت ذیل ایشان گواهان عدل اقامت فرمانی قطعه ای
دل چو تیرا کنی از غیب حسودان به بگذار دران درد که دارند بمرند به چون
نیک نشدند از خود و از غیب خود آگاه به شاید پس ازان بر تو و کر غیب نیک

حکایت منظومه	
<p>سایه هر چه میگرفت از غیر گفت با او کسی که این فن چیست گفت من شمع مجلس افروزم هم تو این شیوه جوی قاضی ز رو دنیا چیست در ره یار</p>	<p>بذل کردی بد یکران سبب خیر خود گرفتن که ام و دادن چیست خویشتن بهر غیر که سو زرم تا دل از حب مال برهانی کوش تا جان و دل کنی اشیار</p>
<p>حکایت همدین سال با و شاه اسلام در آن سال از آنکه غریب است فتح بهرات فرمود من بند را که یک از دایمان دولت اویم بالترام رکاب مقصور مامور داشت و بدینعلت بافت اوضاع از ملازمت معذورم تا حوالی بسطام که تجاوزم مقدور نبود شوق زیارت یازیدم علت شد اجازت بازگشت خواستم یک از دوستان قدیم بمشایعتم قدم رنجه داشت و گفت چونیک بودی که موکب با و شاه اسلام نیرم راحت فرمودی تا زحمت سفر راحت حضرت تیل بیتجست گفتم اگر حریف آهسته که این حرف خلاف مصلحت دولت گفتی چه با و شاه اسلام خلد الله ملکه سالی دو پیش نیست که بر سر ملک داری نشسته و اکنون تازه ملک گیر می گردی و هر چند ملک داری نیز منوط بر برای حازم و غرم جازمست لیکن در ملک گیر می این هر دو صفت بکار تو وجود و عدلش آشکار است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندر تو و بیرون فراداشته تا طریقه غرم و خرم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که بنور عنقه تو آن شیب سلطنت است و اگر حالی ملکات ملک اری نه برو فوق مراد و در خاطر بار سنج کنه و سنان و سیرت سلطان خلاف شان و رتبت او ظاهر گردد و باندک وقتی وقع با و شاه در نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاد گردد و لا جرم دوستان ملاست را نند و دشمنان بسلاست مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت در آن که ترک غرم نگویند و خلاف خرم بخوبی چه حکیمان گفته اند قطعه خرم آینه صواب خطا صورت هر عمل در و مینی به اندر آئینه کن تخت نگاه به تا که بد را به نیک نگزینی به و غالباً حکم ملت و دولت را درین باب اختلاف نباشد زیرا که محافل یکدیگر اند</p>	

حکایت همدین سال
با و شاه اسلام

حکایت همدین سال
با و شاه اسلام

حکایت همدین سال
با و شاه اسلام

و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهور است لا غیر قطعه غم باید که کار گیر و نظم به تخم ناکشته
که بر دیگر گشت به پنج بر خویش تا گمان نبری به عبادت کسی رود به بهشت به
و چنانکه اینهاست ملکات و نیکواری جزو عنفوان جوانی صورت نه منبسط و
که لا بکرو لا فارض بل عوان بین و ملک همچنان اینهای دولت را نیز ملکات ملک داری
جز در ریگان مشاب سلطنت بحصول نه چونند و باری در طریق باری آنچه مصداق
دست می گفتم تا تو نیز که یکی از هواخواهان دولتی جز بطریق عدل نبوی و خلافت مصداق
بخونی و جز بر تشدید غم سخن نگوئی قطعه شاه شیر است غم جنگالش به ننگد صید
شیر به جنگال به هر که غم نیست و زور غم به کار روزش کشد بماه و ببال به لایم
رفته رفته حلقه زند کرد آمال شکر آجال به فی الحمله چون آن عزیز این سخنان را
استماع داشت عالی دست در دامن زد که ترا بهمت درویشان و صفای خاطر
ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان شطری از نصیحت اینهای ملک کشایک
دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعۀ آن بهره باشد و چنانکه
درویشان مطلوب دارند هم ایشان محبوب شمارند بدین صفت شفقش عام
گرد و چنانکه خود گفته قطعه در شب تاریک دیدم یادشایه را براه به کوهر یک
کام صد تخمین نمودی ماه را به گفتش گریه نباشد شهر یا را گو سباهش به گو برافروزدن شمع تا
به بینی راه را به گفت تا آبی نگو گفتی دلی ترسم سپاه به زمین عمل و پرده دل ره
دهند اگر راه را به ماه را حسین کنم ز آنزد که به اگر از خلق به هم گذرا به ره نماید
نیم شب هم شاه را به گفتم ای غریبه بهت پاگان سوگند در اینجا این معلوم هیچ مضائق
نست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را یعنی ناپسند افتد و بلووم و شتمات
بر خیزد و خود دانی که کوم لایم تا چه غایت نا لایم است زیرا که اینهاست زمان و بهمت به این
خصالت مقصود است که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدار حق را بحجاب باطل محجوب
دارند و هر کجا صاحب هنر است در عیش بکوشند تا عیب خود بپوشند و هر کجا
بهنری روی دهند و باز دیگرند تا بدان پشت خود قوی کنند و پهلوی خود فرو

دارند لاجرم مستی بهین را نایب لطف تو می صاحب داشته باشند و انسانی که به کبوتر مرده باز زنده حیدر کند و اسحق نیک عاقلند که برده دیگران بدر نماند و نه خود نگاه دارند گفت علم اندر استگه لیکن یک سخن باقیست گفتیم که راست گفت سخنان خلق گفتن و از نیم باطل نهفتن موجب فساد خرم خردمند و نمانی عقل خداوند هوش است تنوی

بر کسی که سخن را اندر حق	عیب نبود از خود ان طعن و دق
زانکه از تائید خلاق جهان	آن نماید حق بماند جاودان

الحاصل چون زیاده اصرار کرد با سطوات آمانش قرار کردم که اگر در اهل سوخته تا خیر انداخته نشود هیچ در خانه ایراد رود قطعه از نصائح بگوش و هشتم عقل به هر چه گوید بد دیگران گویم به آنکه عقلم بگوشش میگوید به زشت باشد ز دیگران جویم به حکایت با آن که سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمه گذشته بادم گمان میروود و هفتاد و نه سال زنده می فرموده است جان پدر تو هفت ساله دهن هفتاد ساله و ندانی که تا نجات امروز چه رنج و در کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بفرورت تجربتی چند آموخته ام و انیک از آنهمه یک را در عوض میراث تو بیا موزم بیت یک نصیحت کنم امروز که گوش کنی به نفس درو است مباد که فراموش کنی به گفتیم که راست گفت آنکه تائیدی با اهل نفاق راست نگویی که اینان با خدا دروغ گویند چه می ترسم که عاقبت خداوند بدان راست باز خواست به فرمایند زیرا که آنان دشمن خدایند و خدا دشمن خویش را دوست ندارد و قطعه بر که با دوست دشمنی دارد و تو از دشمنی در ریغ مدار چون بود جو شنت غایت دوست به هیچ بر داز تیغ و تیر مدار به اتفاقا خدا آنکه با اهل طایفه راست گفتیم نپندار استوار می یافتیم و جوانان را دولتی بزرگ و دیگر نیکوست که نپندیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک بر آن کار تحقیق بدانند و تجربت بردارند لاجرم بهر پندی میرایه عمر است پس چه بهتر که آنچه عمری آموخته اند و آنرا بانی در آموزد قطعه نپندیران در جوانی گوشش دارد و پیش از آن کت رنجها آید پیش پیش کنی تا هر چه آید بدست پیش از آن کت دل تبه گردد و زینش به دیده فحشا

صبر خواجه
در آن راه
در عین غیبت
و نکته گری
در آن راه

مقدمه غریب
بزدی بدین
ز دل می است
شده دروغ
سخن و شایسته
مقدمه غریب

کاول از بنسلی بنیبه بایرون کند آنگاه نیش حکایت درست ندانم که و کج بود
طن عالم آنست که بدار انخلافت در روز نور و شبی فیروز ساخته بودند تماشا را
پیش رفتم آنرا شے بر طرف رویم طباخچه محکم زد و طوف دیگر پیش بروم بنجدید که عجیب کاری
و عریب بیچاره گفتم تا مل این هر دو بیکار چون کردی گفت از ان بیکاری که با نوری عالمان
صحبت علم گذاشته و در طلب نمود و ب همت گماشته و از ان بیجاری که بیک طباخچه
قناعت نکردی و چای پوسی پیش گرفته تا اگر در تماشا شے این خبثت مطلق القان دارم
حالی و تنش بوسیدم و تمامت عمر بیج جمع سرور مرد و نکر دم الامتدرت که مجبور بودم
و معذرت در قطعه ایدل اندر بے نشاط مروی که از و بعد از انم خیزد و طالب عاقبت ب هر
مباش که از ان عاقبت الم خیزد و حکایت مکر در کتاب کیما سے سعادت
غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامه بنیاطی بروی و اجرت را نقد ناسره بدو
سپردی خیاط از آنجا که اهل حال بود بدانستی و نه گفتی تا روزی خیاط بهی رفته بود
آن شخص بیاید و وجه قلب را بشاگرد و ادوی بشاخت و بامرومنازعت برخواست
حالی او ستاد بر سید و صورت حال بدانست از ان مرد غدر خواست و شاگرد را
نمانی ملاست کرد که اے جان فرزند همان بهتر که در تصفیه قلب خود نقد بکوشی و نظیر
از نقد قلب دیگران میوشی چه حال روزگاری دراز است که مرا با این مرد محبت
است و او را امن این معاملات و سخت می ترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند
و نقد تمام بر چمک آزمایش رونما در قطعه نقد گو پاک باش و کونا پاک ب که امن از هر
پاک ششم دست بچکنده صد هزار گنج گهر بزرگ را یک شیر همت مست باری ترا چله قناد
بود که بوه دل بر آتش ناصوری گذاختی و بعیر فیان بازار تسلیم که باز از خاطری رضا
ندید انتفات نکردی قطعه بهیو خیاط و قوت چرا ب اسی پس کرده یار کنی بجه
کن تا مگر به صلح هر کجا باز آید است چاره کنی بجهیما آن خیاطان که مانند که
سوزن نامرادی بر دیده نفس آماره فرد کرده و پاره های دل را با سوزن بلا
رفونموده جامه القیاض را بمقراض اعتراض بریده و پیراهن صبر برشته

دلی نشان
شادی
نامرود
دنا رو
بالی نکل

سودت
چندین
بیک سیم
درخت
ز قیاض
پیران نشان
چندین

به فضل سخن باز نه کرده بودی در تفتیق رحم مادر چاداشتی هر روزت پیر سید ای احمق
مگر شنیده که در شرح سید علیہ السلام هر که بچشمه اقرار کند برود واجب شود که از عهده
اقرار بر آید چگونه رواداری که خداوند عزوجل فریاد و امن و امان فی الارض و لا ظلم علیها
بخواهد الا علی الله عزوجل و از عهده اقرار خود بر نیاید قطع چه کافر نعمت است این نظر
خدا را که روزش و هر روزی خداوندی و لے هرگز چو کافر نعمتانش نه باشد
دل بشکر دوست خورشید گفت که عزیر راست گفتی ولی من درین بلد غریب و کسم
نشناسد و انیمه قلق و اضطراب بجهت کسبت غربت و ناشناسی خلق است گفتیم ای
رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلدی چه بلاوت تو تا بحدیست که درک سخن نکردی
و ترک قضوی نه گفتی باری چون خالق خود را شناسی جای آن دارد که خلقت
نشانند و مثل تو مثل آن آید ماه که از نقری سوال کرد که درین شهر تکفل احوال
کیست گفت خدا آید بدان جواب تمناعت نکرد و دیگر باز پرسید همان جواب شنید
یا ز سوال همان بود و جواب همان تا فقیر متنگ آید خواست آید را بجوابی حکیمانہ
الزام و در گفت ای رفیق حقیقت که گریه در همسایگی خانه ماننزل دارد و بعلت
قرب جوار شهر روزم قرص نانی میدهد و بدان تمناعت میکنم آید بخندید که حال راست
گفتی و اصرار من بدان جهت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بغیرت دروے نظر کرده
گفت زهی بے شرم که خدا را که بکتر گیر و قطعه نفس کافر نعمت مار نمی دایم خدا
فطرت از فولاد و آهن کرده یا از روئے سنگ نه و عهده میزد و بخلقش رخ
کند چون لاله سرخ به نعمت موجود حقش دل کند چون عنجه تنگ به قطعه شکر و شمع
عجبت مگو ای دل چون رسد روزیت ز شعله و دست به صبر بر جور مردمان داری
گردندت تبین هزاران پوست به و امتحان خدا در حق تو به را شکونی حدیث تنگ
و بیوست حکایت یک از لشکریان راستینم ابره ثانی بنحاط برود استاد
مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند تبار کن گفت مگر از یک بیشتر شود گفت آری
اگر قدری کوتاه و تنگ تر خواهی دو تبار با سانی کند مردمان چون لفظ آسانی بگویند

دیگر طعش بخوش آمد گفت ای استاد نیک تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت اگر
 کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چار قبا و زیاده تر نیز ممکن است سپاهی
 بنسب بخرج خیاط داد و گفت ای استاد سپاهیان را چند آنکه جامه تنگ تر و کوتاه تر
 است و در میدان رزم چست تر و چابک تر اند اکنون جد کن که پنج قبا محکم و جیب اندازه
 تنگی کو تا پیش با هم درست باشد ازین یک ابره ترتیب دهی این بگفت و بر پشت پس
 از هفت به بطلبش آمد استاد خیاط پنج قبا می خورد با اندازه بخت طفلان و درش
 فرو ریخت هر دو سپاهی چشمش سپاهی گرفت و چرت زده بر کو نظر کرده گفت این قباها
 خورد باین اندازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفت ای استاد و گفتی
 پنج قبا از یک ابره ساخته شود گفت اے برادر حال تیر چنین است نختی زحمت کشیده
 بشمارید اگر کمتر باشد باز خواست فرماید گفت و انم پنج است ولی قبا نیست گفت نیک
 تامل کنید اگر پیر این وزیر جامه باشد غرامت گیر بگفت اوستا و نظر باین تا چند
 و انم قبا است لیکن لغایت تنگ و کوتاه است گفت اے عزیز گناه بر من نیست
 چه مکر گفته تنگ و کوتاه شود گفتی جامه سپاهیان چنین باید خود وانی که ابره که یک قبا
 از و است و در آید چون پنج قبا شود ازین بزرگ تر نخواهد شد قطعه از کانه آشتی
 بیک فلس خریدی و خواهی که همی اطلس و سحاب بر آید از قطره آبی که گسنگان سیر
 خواهی که همی رود و سحاب بر آید قطعه راستی این حکایت از سر صدق به کار باز را
 را مانند ایللی سفل که سخی فقه رای به نظم یک خاتوار تواند به چشم دار همه جهان او را
 میر حیدر هزار گرداند به حکایت سبحان الله هنوزم عجب آید از حال قید و نه که بمان
 سابقه خصومتی داشت و قتی هر دو را نگاه یکی از اهل حال و بدخنگ و جدل آغاز نهاد
 که از اهل قابل چه دیدی که از ایشان کشتی و از اهل حال چه یافتی که بدیشان پیوستی
 گفتم بجهت آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا می فرمایند از ایشان استنباط
 نکردم قطعه نعمتی گویند ازین افزون نباشد در بهشت به کار و کس را نباشد
 با کسی جنگ عدل به من غلام اهل عالم که لب بر لبه اند به با خیال و تو چون اهل بهشت

از قبیل و قال حکایت و فی یکی از هفتسان گفت چندی را خدا پرستان خود را از
 نظر خلق پنهان دارند گفتم تا غیرت محبت آشکار کنند و در تحقیقت خدا پرستان دوست
 دارند بوجهی کریم اند بوجهی تجلیل اما از آنجست کریم اند که میرایه هستی بدوست سپارند
 و از آنجست تجلیل اند که سر دوست از سر که هست پنهان دارند قطعه با هر چه در زمانه
 کسی را تعلیقت است به پنهان کند اگر همه شک است اگر گناه به دانی که سنگ سر مرده
 پنج گیاه را به دارند از تعلیق خاطر حسان نگاه به ور نه چرا بحیب و بغل به چویم در
 اهل جهان نگاه ندارند خاک راه به غالباً موجب تجلیل و کرم تعلیق و عدم تعلیق با
 به هر چه علاقه محبت بیشتر است و در ضبطش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از چشم پوشند
 قطعه خوشوقت آنکه در نظر همیش جهان
 خاکم بسر که سر و جهان با خیال دوست
 حکایت ز سنی فاحش را گیسو بریده سر خسته سوار کرده بازار رو بر زن میگردانید
 و از هر گوشه چندین هزار نفس تماشا بر او گردید در آن میان فاحشه را نظر بر زن
 افتاد که با وی سابقه سرشته داشت و بیسی کرد و گفت ای خواهر تو را فی این نقل را
 نقل محافل کنی و پیرایه آن بندی تا آنکه موجب رسوائی من نشود و قطعه نفس را
 بین که با هنر آگاه به خویش را از اهل حال میداند به هر چه بر او کمال عرصه کند به
 سر بسر را خیال میداند به حکایت رمانی در علم رمل و اینال سر آمد بود و بوجهی و پیش
 هر چه با وی گفتی و فی یکی از نظریان در زیر خرقة خزنه خویش بدست گرفته بدو گفت
 ای برادر ز جنت کشیده قرعه بنیاد از و معلوم کن در دوست من چیست بر مال تو به
 بنیاد است بود از اندک تاملی گفت چنان دانم که آنچه در دوست داری چیست
 در از و همان حالی که رگهای سخت و پیچای قوی دارد و فرو و از ان بقاصد و
 انگشت سوراخی است که از خجاس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بود
 قطعه آن شیخ ریاکار که بدو شغلکنده به چون اهل صفا خرقة نقوس و گرامت
 این بس که بدیدیم و شنیدیم کرین پیش می کرد و شد آمد بسر کوی خراباست

حکایت
 و فی یکی از هفتسان
 گفت چندی را خدا پرستان
 خود را از نظر خلق
 پنهان دارند گفتم تا غیرت
 محبت آشکار کنند و در تحقیقت
 خدا پرستان دوست دارند
 بوجهی کریم اند بوجهی تجلیل
 اما از آنجست کریم اند که
 میرایه هستی بدوست سپارند
 و از آنجست تجلیل اند که
 سر دوست از سر که هست پنهان
 دارند قطعه با هر چه در زمانه
 کسی را تعلیقت است به پنهان
 کند اگر همه شک است اگر گناه
 به دانی که سنگ سر مرده
 پنج گیاه را به دارند از
 تعلیق خاطر حسان نگاه به
 ور نه چرا بحیب و بغل به
 چویم در اهل جهان نگاه
 ندارند خاک راه به غالباً
 موجب تجلیل و کرم تعلیق و
 عدم تعلیق با به هر چه
 علاقه محبت بیشتر است و در
 ضبطش بیشتر کوشند و هر
 چه کمتر از چشم پوشند
 حکایت ز سنی فاحش را
 گیسو بریده سر خسته سوار
 کرده بازار رو بر زن
 میگردانید و از هر گوشه
 چندین هزار نفس تماشا
 بر او گردید در آن میان
 فاحشه را نظر بر زن
 افتاد که با وی سابقه
 سرشته داشت و بیسی کرد
 و گفت ای خواهر تو را فی
 این نقل را نقل محافل
 کنی و پیرایه آن بندی
 تا آنکه موجب رسوائی من
 نشود و قطعه نفس را
 بین که با هنر آگاه به
 خویش را از اهل حال
 میداند به هر چه بر او
 کمال عرصه کند به
 سر بسر را خیال میداند
 به حکایت رمانی در علم
 رمل و اینال سر آمد بود
 و بوجهی و پیش هر چه
 با وی گفتی و فی یکی
 از نظریان در زیر خرقة
 خزنه خویش بدست
 گرفته بدو گفت ای
 برادر ز جنت کشیده
 قرعه بنیاد از و معلوم
 کن در دوست من چیست
 بر مال تو به بنیاد است
 بود از اندک تاملی
 گفت چنان دانم که
 آنچه در دوست داری
 چیست در از و همان
 حالی که رگهای سخت
 و پیچای قوی دارد و
 فرو و از ان بقاصد و
 انگشت سوراخی است
 که از خجاس آن چیز
 را بدان سوراخ آمد و
 شد بسیار بود
 قطعه آن شیخ ریاکار
 که بدو شغلکنده به
 چون اهل صفا خرقة
 نقوس و گرامت این
 بس که بدیدیم و
 شنیدیم کرین پیش
 می کرد و شد آمد
 بسر کوی خراباست

حکایت روزی شسته بودم که خادم دوان آمد که جمعی از اعیان حضرت در فلان
جاسه نشسته هندی تیرا در لباس خلعت جلوه میدهند گفتیم غم مخور که بدین دست عیب
نمودستور میدارند گفت چگونه گفتیم بگرشیدی که غلامی در برابر امیری تیزی و ادعای
بعل کفش بر زمین سودا مشبه شود و امیر از یکی پرسید که این چه میکند گفت گوز پامال میکند
قطعه سخت پامال میکند جا بل عیب خود را به غیبت دیگران به عار نه گوید که عیب مردم
را به نیک باشتن بخشم دل نگران به حکایت یکیش فقیه رفت که خانه مرا بیت است
رو بقبله و این معنی در عذر حرام است چون گفتم گفت سبیل باشد چون بر مبرزه
نشیند قدری میل کن بیت گردی بقبله است ترا میر و رشت است به نیکوست
از آن اندکی ارسلی نمایی حکایت و نیکین که یک از توابع تبریز است یک را فحلی بود
بنایت نجیب و نیکو اندام تنوی تو گفتی که از تخمه رخش بود و کشت اندام نیک و در وانش
بود و رفتن چو باد و بختین چو برق به همه لطف و خوبی زدم تا بفرق به بالا و سپاهو اسپان
بجذب ز زیبایی خود و مادام بود و این فحل تا بجای مشهور بود که از سائر رستاقات هرگز
مادیانی بود و بدانجا بودی و بر فحل مریور عرضه کردی چه هرگز از پشت آن کرده راهواری
درست افتادی بصره دنیا را دوست نداوی و خداوند فحل تا نونی معین نباده بود
که تا بره قبا فی نگرفتند بدان محالیت ماضی نشدی و نیز زیاده از یک دفعه فحل را
ارسال نکردی و همانا که چون زمان را داده موجود و فحل نادر الوجود بودی قطعه دختر
معنی از خاطر برزاد و بگردنت به دین عجیب و که باشد در جهان فحل الی حال به هم بگر بگر
بعد ازین تا ازینا به در حجاب طبع بنشانی چو رباب البحال به وقتی مسکینی را مادیانی بود
پیشکین برد و نشست ابره قبا فی که از طریق گدی به تحصیل کرده بر بیل بدیه تسلیم کرد از نگاه
فحل را بیاوردند و مادیان را را بروی عرصه کردند فحل بغایتیکه دیده و دانی و استی
برداشت و خورشیدن آغاز نهاد بره بیتی باز کرد و ارباب حل عقد پیش دیدند و مادیان
را در فحل بداشتند و از آنجا که مادیان خسته و کوفته راه بود در مقام منع که تقدیر
تقاضا است بنیاد چه حکمی گفته که اصل حکمت در کلد انداختن مادیان و امتناع

سند
روایت
شون
علیه
صلی

سند
روایت
شون
علیه
صلی

و تجویف زایل گردد و برین قیاس چنانکه هر عضوی بدو آید علاج آن عضو بخصوص
با عضوی که منشأ آن مرض است لازم افتد و در این شاخص مملکت تراجم مراعات
واجب است یعنی در وان را بر بدن دست و حدود و سعایت کنندگان را بقطع زین
و خواجگان نخیل را بگرفتن مال و صاحبان عشیره را بنفی از عشیره و رؤسای طایفه را
به تفریق و برین دستور حکمت اشهرار مملکت شقاق قلوب را مانند مملکت بدن
را در اختیار مملکت نموده اعضا می چسبند چنانکه شقاق قلوب از عضو علیل بعضی صحیح
سیرایت کند اختیار نیز خوی اشهرار را بر لاجرم علاج آن همان علاج شقاق قلوب است یعنی
تا هر گجا که سیرایت کرد قطع لازم است و الا شخص مملکت بمملکت انجامد پس در حواس ظاهر
و بمنزله دیده بان عهده نگه هر یک را فایده علییه و شغل علییه است چنانکه حاشیه
بصر او را که منبجرات کند از قبیل الوان و اضواء و حاشیه سمع او را که سموات کند
از قبیل اصوات و الفاظ و برین قیاس هر یک عملی مخصوصی دارند که آن دیگر را در آن
درخل نیست چنانکه گوش بشنود و چشم ببیند و برین قیاس پس در اطراف مملکت دیده
بانی از پی هر عمل که قوه آن عمل او را که آن عمل در او باشد لازم است وجه عادل
یا دشمنای باید که درین باب پیروی خداست و درجل کند یعنی بنظر و بقیق ملاحظه فرماید
که در کار درین شخص قوه کدام عمل بیشتر نهاده شد اگر قوه تقریر در او درکش بیشتر است
برسالت و سفارت برگمارد چه اگر خبر آن لیاستی داشتی خداوند فیاض کرم کردی
و برین قیاس هر کس را همان عمل دهد که خداوند عالم غر و علای انرا داده شد اما مردمان
شخیل و تنز مغز که باید بر دشمنان حوالت فرماید بر دوستان حوالت نه فرماید
که منشأ رقتنه فساد شود چنانکه هر یک از دمه بانان بدن را چون منقصتی روی دهد
در عملش قصوری افتد اصلاح واجب گردد و گاه باشد که اصلاح نه پذیرد
لکن مراقبتش لازم است و برین قیاس پس در کسانیکه ظرافت و شوخی بسیار
کنند با بغایت رقیق القلب و وسیع النحل باشند سرداری و سالاری
شکر را نشانید چه این صفات موجب جوارت لشکر بان شود و گاه باشد که هر چه بظرف

و شونجی حمل کنند و نیز اندک مهربانی و وسعت خلق لازم است که لشکریان را بیم
خستن و بستن نباشد و در نیست که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت پادشاه فراموش کنند
و در مخالفت هم زبان شوند در وقت جنگ سستی کنند تا کار فاسد شود و شونجی

کسی را که شد حکمران بر سپاه	و در خلعت همیداشت باید نگاه
عقاب بنان اندر و صد خطاب	خطا بے نهان اندر و صد عقاب
بهر نوش او نیشها جان گذار	بهر نیش او نوشها دل نوار
بیک دست شمشیر زهر آیدار	بیک دست دریا سگ گوهر نثار

بخلاف وزیران و صدور که هر چه تواضع و سعت خلق شان بیشتر باشد فضا و خواجه
و تالیف قلوب که موجب بقای مملکت است نیکوتر فرمایند پس پادشاه نه چندان
ظرفیت و شونج چشم باشد که دشمنان از سطوش نیندیشند و نه چندان محبت و محبت
که دوستان عرض خوانج توانند چه این هر دو صفت اندک اندک متقصصت آرد پس
پادشاه سفرا و اهلچیان را احترام نماید و نام پادشاهی که مرسل ایشانست چندان که
خصوصتش بیشتر باشد با ادب گوید تا موجب تالیف شود و سفران را با مال بسیار و خلوت
نوشید و دار که این هر دو در هر فرامی سازگار است و ثقیل علی مرکب القوی است
و پیرا نباشد که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تعلق که موجب فریاد
و دیگر مال و این مال اعمو به غیری است تو گوئی شاید نیست که بتجسم هر شاه بازی نیکو
نماید و تمامت اهل دنیا هر گونه خود و مهدی که دارند از بے اوست و همین قدر نیست
که طریق اکتساب را هر یک دانی علیجده گذارد سلطان گاه خود را ملک گیر خواهند
یا بج ستاد و گاهی ملک دار گوید و خراج خواهد طلبید گوید سحاحه بدن کنیم و حق تعالی
گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جایزه ام مقادیر گوید تقلید کنیم و حق الفطر خیم دارم
و برین قیاس تقابل حق اللسان خواهد و تقابل حق المیزان و امارد و و احسن حق
الفلان و النهمان شونجی بغیر از مال کس را نیست گامی نه و سگ هر یک پرو
بنهاد و ناسی بنیاد و هر چه خواندشش فقیران به خراج و مال گویندش

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

امیران به عرض نامش بهر جا در میانست به طراز محفل و نقل به است به بصد نامش اگر چه
 اگر بهست به چو نیکو نیکو غیر از یک نیست به و نعم ما قال القائل بیت عباد را نشانی
 و خشک واحد به و کل الی ذلک انما بهال بشیر به باری بادشاه لازم است که سفیران و
 ایلچیان را زیاده توقیر و تحجید فرماید لکن نمایش و اظهار آنهمه در لباس شکرست
 و جلال و قدرت و اجمال فرماید تا سفیران آنحرکات را حمل بر ضعف و سستی بادشاه
 نکنند که این معنی موجب جرأت و جسارت ایشان گردد و پیش بر سلطان لازم است
 که هر سفیر که به ملکیت بیگانه کشیل میدارد در طبق لسان و عذبت البیان ملائم شود
 و مناسب گوی باشد چه سفیران نیز که زبان بادشاه اند و ملائمت زبان موجب
 ملائمت دل گردد چنانکه یک از مذمات هر دو انرشید را گویند که روزی با هر دو
 گفت ترا خواهم نصیحت کنم و چون مقصود از نصیحت خیر خواهی است اگر در مطاوعی عبارت
 خوشنوی رود و مغذ و در آرزو باد و او که این نصیحت را چه باشد که در لباس ملائمت
 گوئی تا مستمع را در ارضای این طبع را در قبول آن اشتغالی نباشد نه عینی که خداوند
 غرور جل فرماید تو لیم نولا گینا منومی سخن گفتن خوش است آبا یا رام به آرامی
 نند خیر و در دام به گو قاتا آتیا با کس سخن سخت به اگر خواهی نبیند و خطر سخت به و لے
 با ایل و نیا سخت گو باش چو خیر تیز و م چون گل دور باش به مباد از نرم گوئی
 رام گردی به ز محضر دانه صید و ام گردی به پیش بادشاه را در ارتکاب محرمات
 از قبیل حم و زمر و زو و شطرنج و امثال آنها و خطر عظیم است یک و زمر و زو و خدای
 و یک و زمر و خلق خاصه در حضور علما و اهل ظاهر و رسولان و شهبان ایشان که نقش
 در نظر آنان کم سود و عوام را به دستا و ز آن معاصی با خود هم داستان کنند
 و از متابعت بادشاه باز دارند و اندک اندک نهنگان کار بزرگ گرد و پیش
 بادشاه باید که چون ایل ملکته یا شهر می عصیان کنند تمامت اشرار را
 در حوضه را بخار به قبول شفا عتق قتل و سیاست برساند و با طراف
 مالک خویش بر تیغ فرستد تا اباالی هر ملکته معاملات خویش را بداند و اخبار

ساده
 زیب
 شکر
 توقیر

دفعه نهادن

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

شکر

از معصیت بری الذمه دارد و از گناه ایشان تجامل فرماید چه اگر ایشان نیز به مثل
رسند شهر خالی ماند حکایت طاعون کیدان شود عیاذاً بالله بادشاه را و عسل را و طاعون
دو با که مضرش عام است محسب دارند قطعه مرگ چون عام بود و فرق نماند و انانی
خواه از نکست گل میرد و خواه از دم تیغ و عمر فرماده ایران به سلامت بادا به کس
از و نه نکند جان و سر خویش در یغ و پند بادشاه باید که علی الامام لشکر یا نرا
مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و به سبب استغای عاجل ترک احتیاج
آجیل نگوید یعنی باین علت موهوم که او را و اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست و در
در اتمه لشکریان نگاه نه دارد و ملک را از وجود لشکر بی نیازند اند چه باشد که دشمنی
ناگهان از جای سر بردارد و در آنوقت تدارک دست ندر و از کلام حکیمان است
که حاو شکس را پیش از نزول خیر نکند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار به ندر
نظم نمانی و کوس و گرد چون در آمد بحره غر را یل چه کند کاسه فلو س و گرد
پادشاه و وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملکی نه بنید عقوبت نه فرماید چه عاقبت
این معنی را بر تلون طبعست بادشاه حمل کنند و وثوق مردم تمام شود و پند بادشاه باید
که چون از بزرگان اعیان ملک خیانت مالی بنید بدیشان سخت نه گیرد بلکه رسم
تجامل نگاهدازد زیرا که بادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است موجب حیات
ایشان شود و اگر قوی باشد مایه وشت و وشت شود و این هر دو عاقبت خسارت
منقصت و زوال ملک شود و چاره این عمل چنان کند که زبردستان را با مثال
این خیانتها عقوبت کنند تا زبردستان نند گیرند و من بعد بترک آن عمل گویند لیکن
نه چندانکه به ظلم منتهی شود پس بادشاه باید مناصب پد را نیز بر رسم میراث
بمیران و بازماندگان سپاهیان که در جنگ کشته شوند و اگر در زمانه پدگان
در جنگ مستی نکنند و اگر اعیان استحقاق نه بنید مناصب را اسما بدیشان تفویض
دارد و رسا جمعی دیگر که مربی آنها شوند و در هر حال چه داون مر سوم و او را راجه
منصب هیچ چیز در یغ ندارد و پسد عمال را به خیانت گوشمالی لازم است

لیکن نه چند آنکه از کار بازماند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان قبول نه کند و لا شک باز
 بر ایشان حاجت افتد نیز بادشاه با دشمن توی مدارا کند و بادشمن ضعیف جنگ
 تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگامدارد و بعد از او دوستی دشمن اعتماد
 نه فرماید چون او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند که بادشاه غالب و متعاقب چون
 را ماند و مملکت بوستان را و دشمن ضعیف که در نواحی مملکت است خار بن را
 لا جرم چون بادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند با مذک و محنت دشمن ضعیف
 قوی شود و سلطان قوی ضعیف پدید بادشاه باید هر چند گاه لشکر را به تحقیق باز
 رساند تا نورسیدگان را که بهر حد رشد و کمال رسیده اند نوازش و التفات
 کند و منصب بخشد تا دل گرم شوند و پیران را که از کار افتاده اند مغرور دارند لیکن
 جوانان ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر بر نیمی راجانشین که لیکار آید نباشد
 او را بر و مواجب او را و حق او و باز ماندگان او مقرر دارد و تا موجب دل گرمی آنان
 شود قطعه بوستان پیرا هر یک چند گرد گرد با نفع به تا بر آرد که گاهی به نیکو و زور
 ضعیف به تا کند سیراب و باز از نو نماید تربیت به گرد بر نیمی بار و بر نیمی آب
 نجف به نیمی سر کرده و اسیر حبش را که صفت باید اول شجاعت و دوم اصحاب
 رای سوم تجربت پدید بادشاه چون در وضع دشمنی غریمت فرماید باید که ده
 معنی را ملاحظه فرماید اول آنکه زطره دیگر آواز در اندازد و موجب ظاهر از طرف
 و شوارع آن طرف سوال فرماید لیکن در باطن تهنیه طرف حضم کند و گاه بر سبیل
 آن طرف را نام برد تا موجب اشتباه شود و دوم آنکه پیش از تهنیت
 اسباب حرکت نفرماید یعنی قتی تهنیت کند که گویا بادشمن را بر است تا اعیان
 دولت را حالت منظره نماید سوم آنکه سر در لشکر یا در با نیمی در لشکر و اتمام
 و سرور دارد چهارم آنکه از حر است لشکر دقیقه تقاضا فرماید که گفته در وقت
 اینو به لشکر مشغول است از سایر اوقات چه باندک به پیروی به خیر و و تا مدتی
 بسیار بنشیند لا جرم باید که در هر سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا

ساده
 بوستان
 باغبان و
 سبزه
 عید و نور
 دقیقه
 اصابت
 در دست
 سوار
 حرم
 ترازو
 شربت
 حرم
 شرف
 ترازو
 حرم
 تخت
 غفلت
 وزیرین
 سبزه

شکریان تبرسند و حد خویش نگاهدارند چنانکه کسان را که مقدمه ای پیش فرمایند علم
شجاع و کار دیده و کار آزموده و ساختارده باشند آنکه نیز مغرور نادان و بیکار
و خور و سال باشد که باندک غوغای پشت و پندش هم آنکه روز بروز احوال
دشمن خیر گیرد و نگذارد که از حال او خبردار شود و هفتم آنکه تا تواند با دشمن مدارا
کند و بصلح راننی شود که عاقبت هیچ کار را کسی نرزد اندازد بکشت مال و نفقار عمارت و نفقار
خداوند تعالی فرماید و لم من فقه قلیله غلیت فقه کثیره هشتم اگر ناچار کار او
موجب تفرقه آخر شود چنانکه به جمیعت و نظام جنگ کنند فتح بیرون اندود و در
دین هم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و تگرگ که روزگار واقع شود زیاده فرمایند بسیار
شنیده و دیده ایم که مقابل هر یکی از مذکورات موجب ستی لشکر شود و تا بحدی که
از جنگ عاطل و باطل آمده و هشتم آنکه بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را آفتاب
نه کند چه بسیار دیده مشنیده ایم که در خیال لشکر منصور مقهور شده و نیزه لشکر را
مادام که از دشمن آسوده نگردد و بهنگام غارت و تاراج ندارد چه بسیار اتفاق
افتاده که دشمن باندک خود ساری مراحت نموده بر لشکر خنجر تانیا غالب شده و جریات
حرب و لشکر کشی زیاده از آنست که بهر کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد پس
سه چیز که بادشاهان را از کار باز دارد و به عفت پادشاه اول شجاعت و مجاست
کواغب و از ادب دوم حرص و جمع مال و زیادتی اسباب سوم بدادست قمار
مشراب شید بادشاه باید کار بزرگ بردوش خور دان نهد که دراز گوشت بار
فیل بردارد پس بادشاه باید که خانه مردم بنزد و بداند که خدا همین معاملات
کند چند دخل سر چشمه است و مخارج جوی چند که آب سر چشمه در آنها جاریست و لا شک
چون سه چشمه مسدود شود و جو میانشک شود پس هر کس آب در جو جاری خواهد
سر چشمه را رعایت کند پس بادشاه باید وضع را بر سر لیت نگمارد که
بیش از حد را همین معاملات کند پس خرج ماند از دخل باید کرد نه آنکه
خرج معلوم باشد و دخل معلوم چه این معنی بغایت ناقص است که بار در

پیش قدم و باز گیر و در چیز عدم باشد قطعه الای انکه خرجت هست موجود و بیکارت
می نماید و در این معدوم پیشیند کسی از میر جولان پیشیند بر فراز اسب میوهوم
نگاید خلق الای در که چنان به کشت میوهوم را با کیر میوهوم چند باد و مشاهه پای که مملکت
را به لشکر نگا هدار و و لشکر را به سیم و زر که گفته اند لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا
بالمال چند باد و مشاهه باید رعیت را آباد و دار تا خرنیه آباد ماند و چون خرنیه آباد بود
و لشکر آباد ماند و چون لشکر آباد و کشور آباد ماند و چون کشور آباد و شو و حوزه ملت
آباد و سود خدا و بزرگان دین را خوش آید لاجرم بآبادی و بنای خویش عقبا به
خویش را معبور خواهد داشت میسر باد و مشاهه باید به سخن سخن چنان اعتماد کند چند
باشاه باید غریبان را زانند و زوار و تجارت و غریبا به مملکت را پیش خواند و نو این
کند چند باد و مشاهه باید دین را توفیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید چند باد و مشاهه
باید از خدا نخواستن نماید تا خدا می از دس عاقل نباشد چند باد و مشاهه باید به هیچ حکم
جز عدالت نفرماید که الملک ستمی مع الملک و العی مع العی و من گفته ام هر آینه
به نفس با و تیر تر گردد و دیگر آتش ظلم که با و نفسش خاموش شود چند باد و مشاهه
باید تواضع کند و بکبر نفرماید که تواضع صفت اقیاست و بکبر صفت استقیان
گفته ام اهل تکبر در لطفه غلست چه کبرشی صفت آتش است و شیطان از آتش
بود و اهل تواضع را لطفه پاکست چه افتاب صفت خاک است و آدم از خاک بود چند
باد و مشاهه بشکار حریف نباشد چه بسیار اتفاق افتاد که دشمنان در شکارگاه کین کرد
منقصه انداخته اند بهر حال موضع قمار موقع شکار هر چه نهان تر بهتر چند
باد و مشاهه باید در زمان مملکت را چندان گرستنه نذارد که کارشان بجان و
کار و شان باستخوان و عاقل چون پروانه خود را بر شمع زنند چه همیشه چنان
نیست که پروانه به سوز و نشاید شمع و قتی خاموش شود پس چنانکه نظم
بدن و صحت مزاج به سبب معارضه افکار است نظم ام مملکت نیز
سبب تکافو افکار و صورت نه بند و میسر چنانکه امر اضطرار از غلبه افکار

در این
دین
مملکت
شماره
۱۲

100

سید ابوال
سید

10-10-10

100

100

24/12

کتابخانه

دولت

طه
ع

۱۲

از دو منفعت خدای نیست یا در حضرت بادشاه سعادت کنند تا او را مغفول دارند
 و کسی که هم مشرب خود بماند منصوب سارنم آنوقت ناموس خلایق به کلی از میان رود یا
 اگر بادشاه از سعادت ایشان واقف شود و بسن ایشان انتقام نگیرد بکینه بادشاه
 در دل گیرد و در ملک و مال ضایع نماید و از در پشید بادشاه باید در وقت غضب
 و ناخوشی خیانت کاران را پیش خود نه چیه بسا باشد که پیش از گناه عقوبت فرماید
 پس بادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تجوید کند و بالعکس تا ارقیل و قیل
 آمد و طایفه آسوده باشد لکن به طریقی که هر یک بادشاه را از سلب خود دانند
 پس بادشاه باید اگر چه در ولایت خود تفریح فرماید حفظ و حراست نفس را بخان
 مراعات کند که در مملکت دشمن چه داعیه و حد چنانکه در خارج مملکت است و در داخل
 نیز باشد پس هر که این تراست بخود نزدیکتر دارد پس بادشاه معتمدانی
 که بفارغ فرستد کم اوضاع و احوال نباشند و الا قریب خورند پس بادشاه
 باید ذخیره ظالم بگیرد و بدیه منظم بماند که این سر و دخالی از مصلحت نیست و اگر
 علت هر نصیحت گفته شود سخن بدر از گوش نماند که بادشاه پیش از سلطنت
 رعایت پیش کند تا موجب استقامت دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان
 رسائل دوستان را پس از از تقابا بارج سلطنت چنان می نوشت که پیش از آن
 و چندانکه ارکان دولت شمع کردند جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا
 می خواستند که موجب فرید مرتبت ایشان شود اگر ما امر و مرتبت ایشان یکایم
 انصاف نباشد و عذر کرده باشیم قید نفور مملکت بمنزله اطراف جسم است که نافه
 روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون طبعیت از اعتدال منحرف شود خشک ایشانرا
 منقصت افتد پس لازم است که بادشاه در حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید
 پس چون عضوی ضعیف باشد سخت مرض بدینجا اگر اید لاجرم
 چون با اهل مملکت یا طایفه طلبی رسیده باشد رعایت آنان پیش از دیگران
 لازم باشد پس بادشاه را دو وزیر باید یک داخل را و یک خارج را

تفصیل مباحث
 در ۱۲
 مصلحت ارتقا
 بالارزونی
 صلح و صلح
 در مباحث
 و جابجایی
 باند
 در مباحث
 در مباحث

بادشاه را لازم است که میان این دو اصلاح دهد و الا داخل و خارج بمکاو دست
 ایشان قصور یابد بنید بادشاه چون از تکلیف سلی را بموجب خرم لازم بنید تا خیر جایز
 ندارد که تا خیر تردید آرد بنید بادشاه باید بنظم اندک عقوبت بسیار نه فرماید چه از
 کلمات نوشیروانست که بنیاد ظلم اندک بود اندک بسیار شد بنید بنیاد خیر مینماید
 مملکت اندخیزد آنکه معمور تر بهتر و معموری ایشان منوط بر دو چیز است امن شوارع
 و عدل شافع تا تناسع شان به سلامت آید و حکم معاملات شان را جناب قاضی
 برنج شریع فرماید پس بادشاه باید اول طرق و شوارع را محفوط و مضبوط دارد
 دوم قاضی عدل برایشان گذارد چنانکه مملکت عروسی است که ارباب صنایع
 و حرف زیور دوست چند آنکه بیشتر بهتر پس خزینه و لشکر هر دو را مراعات لازم
 است اما معموری خزینه بجهت معموری لشکر باید زیرا که تار و دست ز دست لشکر
 نشیند باشی که حکیمان گفته اند اگر زر بمنزله عمل است و مادام که عمل را منزه باشند
 یکسان بر و بجا باشند لیکن در آنوقت که مکس نباشد نه از طبعی عمل سودند
 بنید بادشاه هر چه است و طلوع دیگران جوئے چند که از سرچشمه بهر سو جاری
 سود و لا محاله اگر آب چشمه شیرین است آب جو میا شیرین باشد و اگر آب تلخ
 که الناس علی دین ملوکم پس بادشاه آن بهتر که میل بعمل و احسان و اخلاق حسن
 فرماید تا دیگران متابعت وی کنند بنید سلطان عادل منزه انسان کامل دارد
 که باید از حال هر کس آگاه باشد و الا کامل نیست و بیک از سلاطین زمان را عاود
 آن بود که زمان را بنحانه آنان که سو بطنی بایشان داشت نهفته فرستادی تا
 صورت امر معلوم شود پس خاطر بادشاه باید آینه صاف را مانده که تقویرش استعدا
 چنانکه در نفس الامر است و در جلوه کند یعنی رنگی را میری نماید و پیری را زنی
 تا هر کاری بیستی آن کار دهد بنید کسانی که مرتبه موی را ذیل و ناخن دارند که چون
 زیاد شود اذیت رسانند و دفع رفع شان بهر چیزی واجب است اگر چه بدن را
 از امثال آنها اینها گزیر نیست از قبیل ربود و او بانش و تس علی ندی من شدت

سلی
 عاقبت
 چنانچه
 بنید
 راجع
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳

فخاصه در این برای سلطنت کسانی شناسید که بدیند و بیست کنند تا دوستان را در آمیزند و
 و دشمنان را بر سر پند بادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشم است و در باطن نیز دو چشم باید
 تا چنانچه ملاحظه خال کند و چشمی ملاحظه نال و چنانکه اگر دو چشم ظاهر یک باشد موجب نقصان
 بدست اگر دو چشم باطن یک گردد موجب نقصان مملکت خواهد بود پند چنانچه بادشاه
 رازبان یکی است کفار هم یک باید چه زبان جاسوس دست دول منبع محبت و صلح و دوست
 لاجرم چون بادشاه دو گوئی کند خلق دور وی کنند و دشمنان اتفاق ورزند و دشمنان اتفاق
 رفته رفته کار از دست رود و تیر از دست پند بادشاه او را در دو طرف طلبه علوم را نقد
 فرماید تا بادشاه را دعای خیر کنند و بار بار ب دیوان زیاده آمیزش نکند که نوعی
 ایشان گیر و دین رازبان رسد پند بادشاه اگر اهل مملکت را جویند جاکمی هم بیاید
 گمارد تا رفع حسارت ایشان شود که آنگاه هر مرضی بعد علاج فرماید پند
 بادشاه مطابق کتب اخلاقی و استماع نصایح فرماید و چنانکه مکرر نیگوید شود
 چه نصیحت نمیرد اگر است و تکرار نمیرد آب هر چند فرار ع سیراب تر شود و نفقش بیشتر
 گردد و پند چنانکه بادشاه در مملکتش وسعت ببرد باید خلقش وسیع تر شود چه
 حکیمان گفته اند آنکه مناصب رسد خلق و تواضع ایشان بفرماید و الا بکار ببرد
 که دوست لغت کند و دشمن نفرین پند بادشاه باید هر صبح و شام نیک نامل و نیت
 که آفتاب با چندین شوکت و مهابت زوال یابد پس زوال مملکت خویش را
 متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب تمایش خورشید خرافات نورانیت
 که بیضا زمین را روشن دارد همچنان موجب تعظیم و تکریم و اضاف و نیکنامی بادشاه هم
 در امر جزع و فتنه تو اتر احسان خواهد بود پس چنانکه به طفت جو دو موضوعت در ملک
 وجود معروف تر است پند بادشاه باید که بر دشمن ضعیف آشکار تا زود تا چون طلب
 شود صیبت قدرتش را دشمنان قوی استماع کنند و حساب بر دارند لکن با دشمن
 قوی بخیر جنگ کند تا از غرم دور نباشد پند بادشاه اگر دشمن را بجنگ آورد با دام
 که عساکر و اقوامش مضحک نشده باشند پند کند در محبت فرماید تا دیگران بخجک آید

این پنج پند
 در مملکت
 باید که
 رعایت
 شود
 و این
 پنج پند
 در
 مملکت
 باید
 که
 رعایت
 شود
 و این
 پنج پند
 در
 مملکت
 باید
 که
 رعایت
 شود

از نگاه فراخور گناه قصاص کند پند بادشاه در هر طایفه و شهری ریش سفیدان و
و که خدایان بشناسد و رعایت فرماید تا چون رئیس حایفه و حاکم شهری عصیان و زور
اسباب صحتیانش میباید باشد لاجرم در هر ملکی و طایفه تربیت اخلاص و لازم است
تا بیکدیگر مشغول باشند و پادشاه این مانند پند بادشاه سخن اغاظم و علمای
و صد و در را مادامیکه مقرون به او و هوس نباشند و جسته نشد گویند بنیروز و لکن آن
عمل با چنان بجای آرد که عاقبت از پادشاه دانند تا بخود او اگر اندر پند بادشاه دید
عمل چنان سلوک فرماید که نیکبهار از او دانند اگر چه در واقع دیگر است باشد
و بدین را از غیر او اگر چه از او باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود پس
پادشاه باید پیش از عقوبت و قصاص کسی را تهدید بلیع نفرماید که فردا چنین چنان
کنم چه بسیار اتفاق افتاده که این معنی متفهم بملک سلطان بوده پند کاری که پادشاه
نسبت بدین در نظر دارد دوستان را خیر ندیده که شاید دشمن را خیر و ارکند پند
پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قویست احتیاج
مراعات ندارد پند بادشاه شعرا و عارف پیشگان را در امور ملک مداخله نکند که این
لا محاله خونریزی است که گاهی بر ذر کند پند بادشاهان را در دخیلت بیش از همه زکار
اول بهت دوم بیعت تا با آن دوستان بریشان فراهم شوند و بدین دشمنان
فراهم بریشان پند بادشاهان را در نظام مملکت دست در افتادن بکار است
و تیغ سر افتادن نیست تا که بدان دوستان شوند فراهم تا که بدین دشمنان
بریشان پند خزینه سلطان و قایم سلطنت قطعه شاه شمع است و مال برادر
کر پس پیش شاه جان سپار است و در کف دوستان شمع تیغ است و در بر دشمن
شمع سپر است پند بادشاه را لازم است که زبان خواص را با نعام بسته و
تا زمان غوام به گفتار خواص بسته گردد چه رفتار عوام به گفتار خواص مربوط است
و افعال آنان با اقوال ایشان از قطعه چون سخن گویند بهر واعظی که او کرد و زجر
انجمن به هیچکس گفتار را عان نشود و تا بود بلبل نواخوان در چمن به پند هست

بر همت مقدم است چه باشد که همت دشمن دوست شود و به همت دوست دشمن قطع تا شاه بخیر
 جوا بهر کشاید نه از طرف شاه سپه می نشود جج بیتا نورفتان می نشود شمع به مجاس بی پروانه فرا هم نشود
 پیش و پس شمع پدید باد دوست جفا کردن چنانست که با دشمن قانمودن قطعه ظلم محض است ششم
 آوردن بی با کسی که تو جان نداشت در بیغ بی هم بر انسان که چو رصرت بود بی خود و موافقی که باید
 تیغ پدید باد شاه باید با همه کس بدگمان باشد تا خلافتش معلوم شود که حکیمان گفته اند الخرم سور
 از طرف قطعه حکیم از همه خلق بدگمان میبود و یکیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم بی جواب داد
 که دنیا لبا لبا زالم است حکیم عقل من آکنده دارمش از بیم خاتم

شکر از باری یزدان من	جمع شد ادراک پریشان	نسبت در دعاریت بحکیم	خاص نیست اینچه در بوس
خیزد و سبیتی ز عرش زنج	کامده جاری زبان قلم	خامنه که در طی عبارت می	رفته بدلتجمله اشارت می
تا ز خود دان ز سر دق مرا	سخره باطل نشود حق مرا	رفته ز راه رجبایا می	نخچه دو سال هزار دوست
کم بود از منی در سال من	لیک بخت بود حال من	لیک ز غم کوز ترا ز بالام	راست چو پیران نو دسالام
یک غم من غم عشقت لب	ز آنکه خبر او کسم داد	شادی لم همه دین عمر است	عاشق ازین غم بجا خرم است
غم اگر آنست ز در غم خوش	بر صفت قد که خوش است	بر که ازین غم بدیش پرست	در نظرش ملک و عالم چو
یارب ازین غم دل من کن	در غم دنیا و لم آزاد کن		

تقریبه خاتمه حکیم کلک جوا هر سلک میر عطار تجریر شاعر فقیه اعدل و انظیر المعنی بکینا آورد
 بی همتا عالم تجریر فاضل عظیم النظم مشهور آفاق و دیار تمیض تخلیص نوی هم خاندان سلطه و پیراوده

خدای را که نبش مضمون گلستان از گوناگون شقایق و رنگارنگ گل نهال طرازی اوست و
 بسله سبستان و پروتا زگی بستان شکفت خیلندی و کار سازی او دل بستگیهای غنچه خاقدان
 از دین نسیم فیض شمس صد گونه کشایش می در زد بهر روش صد رنگ آرایش ز بی و شبنوی
 طیف که دل را توان دشن را روان می بخشد و صلهای عام مشام افزانی ازین گلشنیان تابش
 رسد بمانا کلک لا ابائی حرام من سر و برگ تنای حصول لطایح آورد که نشان قبول دعاهاست
 و در دین آفرید گلزاری که در شمس و آفرید چه گویم گل زمین خیابان مرلو گل افشان نهال شده

و بهای خزان را در طراوت افزونی گمانی سبحان الله کیل پیل شیر از که سختن مار از حقیقت و طلسم حکمت
 پیرهن گلستان جاوید بهانه بنیان بخشیده و در سبزه زبان هر یک از گل های تازه چیده زان لب
 و دیگران هم با جو به جو به گلستان تیغ خوان و سپردان بوده اند و فی الحقیقه بهنجار خویش ستوده اند چنانکه
 شاعر استغیث هر گاه از گدای و دیگر است به اما صاحب نظران و معنی در بیان دانسته اند چنانکه حقیقت
 آنست که پیش گلستان معنی که درین تألیف غنای قبول و بلند است بدان رنگ بزرگستان می آید
 بهر شکستن جهان کاشتن بود بان نه از برای آن رخسار است که گدسته گفتارشان به رنگ و به هر روز
 آهنگ باشد و ربه برایی با پایگاه برتری و در باری قلم و زری نخت و سبزه طالعی در باری قلم و زری
 و دیده و روان و منتظران نکات معنی و بیان نکات دل سپردن افاضات پند و سودمند حکمت
 چشم افزود و لطافت مضمون خیزد که آینه دیگر پیل شیر از گلستان زده پیدا شده که بهر است
 بهر بانی روان سحر و شیدار شد گوئی که گلستان سعدی با سحر و اختصار پند و نصیحت است
 گلستان قافیه آنی که نماینده فیض فیضی قلمم معنی را سفینه و جواهر مضامین را گنجینه است هر چه از
 قلمم گهرهای راز آمده آری بهر فردی که مصنف رحمه الله بهر پیاپی جلوه الهام و آید
 اقیانوس آمده الحق که آن قبله رستان و کعبه قدس پرستان پیوسته اما و بلیغ البیان و فصیح المعانی
 المعانی حکم لایق حکیم قافیه الحروف بهر را جبهه شیرازی قدس الله سره و نور الهدی و نور الهدی
 حکما بهر تقدیر است در کتاب کارگاه آفتاب آورش در شایان و انوار قین است معنی آن
 بیان دارم که سخن از کلام مصنف ممدوح از زبان محمود بنجامه بهر قطعه چون سخن گوید و غرض
 او کرد و نجفی اینچنین بهر یکس گفتار را حقان نشود و تا بود بلبس نواخوان در کرد

خاتمه طبع

الحمد لله الذي جعل في هذا الكتاب منافع كثيرة لا تحصى ولا تعد و طبع في مطبعه
 عاليه بمطبعه القابلية في پراگ برای صاحب مالک مطبع دایم اقباله بار دوم به پراگ

CALL No. { ۱۹۱۵۵۳ ق ۱۱ گ ACC. NO. ۱۹۴۴
 AUTHOR ثانی میرزا حبیب
 TITLE

Class No. ۱۹۱۵۵۳ Acc. No. ۱۹۴۴ ق ۱۱ گ
 Book No. ثانی میرزا حبیب
 Author گلستان حکیم ثانی
 Title

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issued AT THE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

